

لهی لطف خیال که چون پاش تمام  
چشمس الدین تریزی تجلی کرده در عالم  
وگر باره پریشانم وگر باره پریشانم  
بیاد در شاه و شمع فرو شو توخته تقوی  
چو رخ شید تا بانم چو در ابر نهانم  
خطا از من عطا از تو گناه از من صواب تو  
دل گوید که من جانم غلط کردم که جانم  
مصور بای من بوده تصور که من بوده  
خلاق کی رسد اینجا ملک چو بر این دنیا  
چو شاه شمس تریزی چو پادشاه شمس تریزی  
دل خون شد ز درد چو تدبیری نمانم  
به دوستی که میکردم ربانی نیست ممکن  
تو می بنواز آن کینه از خود دور میدار  
چه باید کرد چون با عشق سرخیز نشاید  
اگر صدمه بیانا که سر آستان نام  
دعا گوئی هست کار من گویم تا نطق نام  
بگو شمع سمع تو دعا با ام همبگرد  
بدار لکنت حاجاتم در که بهر صفت  
چو شاخ بیداندیشه زهر بادی اگر بچید  
در حق و بافتی دیدم نهاد که جانم  
دخلت ایله بالبلوری رفته از لاله لای  
بیای جان توئی موی این قاصصای تو  
منم استون آن سجد که من ساخت پیغمبر  
گهی نام گهی نورم گهی ماتم گهی سووم  
بله اشمس تریزی ز عشق تو جانم

قد صافی خیالش با آسید و بخت  
بشتم دست از گفتن طهارت که در من  
خارج مثنی سالم  
چنان شتم چنان شتم ره خانه نیدانم  
تو گوئی زاهدی منی که خاک پای ندانم  
چه بد کردیم که از ناگاه اسیر بند وزندانم  
بکن سخت بکن محنت غمگران گمانم  
همه بود و همه باشد بجز کمین سلطنت  
همه ارواح در فرمان من باشد که سلطنت  
چو خضم در شکر تریزی همه عالم نبر نام  
چو پاره کوشست آید بروی خاک حیرانم  
سراج این شکل معمارانم نیدانم  
نه تا بم روی هر چه آید نهاده هر نبر نام  
ز آزارش بعد چندان سرفرومان نگردانم  
صحت حق صحت نام دلق بر دلق نام  
سرم در چرخ کی گنج که سرخ است فضیلت  
چهل سالست چون سی بگرد این بیایم  
چو بر گیری عصا گم چو افکنم بر شیانم  
چو او مسند و گریه از طلب  
گهی نزدیک که دورم گهی کفر و گم  
که درستی و شهادی ترا خونم ترا خونم

بشتم دست از گفتن طهارت که در من  
خارج مثنی سالم  
بیاساتی بیاساتی شراب عشق اندوه  
نه مستم منم نه شایم نه در خوابم نه بیدارم  
غدا شتم ترا قری سبوح مبدل که روی  
اشارت ده شب بخیزی که آیشتم تریزی  
خارج مثنی سالم  
زمین آسمانم من در آسمانم جانم من  
بیانگر عجاایب بیایب بنگر مطایبا  
پس از فرمان شمس الدین تریزی شمس تریزی  
خارج مثنی سالم  
سلطان دیدم دوا می در دمجوری  
بحال زار و شمس تریزی در دوا و فارغ  
خلات را می لبرنی طریق بیدلان باشد  
خیالش درش به گفت کاشی مثنی سالم  
خارج مثنی سالم  
سرم در چرخ کی گنج که سرخ است فضیلت  
خارج مثنی سالم  
پرس از گشتی و در بیایب بنگر عجاایب  
توئی عیسی من فرحت که فری سانه انگل  
خدا و خدا خدا و خدا و ساری صوت  
بدینان از و مجنون عشق و برتری از  
گهی سنگ گهی آهن زوای آتش جمله

حوادث چون پای شد ضوی تو بشستم  
من گشته چون ذره بخورشیدی بچشم  
وگر باشد عباد دل آت بیده نشانم  
نه با یارم نه بی یارم نه عظیم نشاد نام  
غدا شتم غدا شتم پیشیا نام پیشیا نام  
چه می ترسی چه می لرزی نماندی که جانم  
بیانگر بیانگر بر این از آسم  
نه انیم من نه آنم من گویم نکود نام  
بیایبستان مطالبه چو سگویی که یزد نام  
مجد از من تو باقی بود اسیر بند وزندانم  
سرساکن ازین حسرت ز راه دید میرانم  
بگردون میرسد نهم زور در حیرانم  
که از غمهای بی پایانش بر لب میرسد  
بهر سانم که نیدار من سکین از ان نام  
مشو نمید زین که گهی انم گهی خونم  
قبول تو دعا با بران باری چه حق نام  
ازان چون پیر روانه دعای محرق نام  
دل شاد است و میگوید غم الفلق نام  
چو پنج سدره خضر اصول متفق نام  
مرا میخواند آن آتش گرموسی علم نام  
که چندین سال من گشتی درین خشکی هر انم  
چنانکه در می درین ان اوج پرانم  
چه صورت میکشی برین میدان نیدانم  
چه می پس می چونی نو و بدنیانم بدنیانم  
گهی میزان گهی سنگ گهی سنگ میرانم

در این کتاب  
کلیات شمس تریزی

زمانی میجویم اینجا زمانه میجویم  
 ز من بشو ز من بشو که من بسیار این هم  
 چه یادونی چه میگوئی درین خلعت چه میبوی  
 بنفش گشک شکر که برنگت این کج  
 اگر تو مرد این منی دراز خوبان این زبانی  
 دو صد ره جان نیکور و دین که ده هر سو  
 دین بود اعجب غم که نه زیزه با ایام  
 ز حال در مندانست فراغت پیش منم  
 اگر چه بر تو رویت منور دارم دید  
 دلت رحم آرد و برین قیدت منع فرما  
 بهی صلی در این انان چشم اغیانت  
 ز فزین جنبه آن رخ من چه شهادت چه شهادت  
 بخت این فل پاره مگر رحمت آواره  
 مرا خسار او باید چه سود از ماه پر تویم  
 سعادت ما که من از من شمس تجزی  
 زهی سرگشته در عالم شمس که منم  
 طاعت حاجیان از من بگردیدار میگورم  
 مثال باغبانم من نهاده بیل بر گردن  
 جهان با راست ز یادگی گنجیت نیانی  
 ندادم غصه دانه اگر چه من خرم من  
 نیدانی که ز خورم که جالینوس میجویم  
 هر آن نقشی که پیش آید در نقاش منم  
 درین میدان سر زبان که سر هر یکینید  
 چها ساکن نهی شمس بر این آن میگورم  
 مرا گوی مرو شش که حوت زبان

گهی گرم گهی میترسم گهی خود شکل جویم

هیولانی نشان آمد نشان ابریم کجا بود

خروج مثنوی سالم

بیا این من بی سونی که من این این هم  
 نگر در جانم ای کبر که من هو این این هم  
 بجواز دست من این منی که من این این هم  
 ز من سپان ده دو کون من این این این هم  
 چون منزل شد مرا لانه چو از طیار این این هم

چو من من تو منی کانی اگر دردی اگر چه  
 اگر چه سپا کتم اینجا چه گوی اندرین صحر  
 جان جان را منی این من نگر که گروی جان  
 ز تیغ قهرمان سر افتاده بی بدن هر جا  
 خورش اینی که گم که روز در شتاقان

خروج مثنوی سالم

ولیکن در تو پیوستن حیات خویش منم  
 رقیب بل چو چارار اچا فکیش منم

بهی صلی در این انان چشم اغیانت  
 ز فزین جنبه آن رخ من چه شهادت چه شهادت

خروج مثنوی سالم

مکن ای شه مکافاتم مکن ای شه مکافاتم  
 مرا فریاد رس آخر که در دریا می آفام  
 چو شاد ز لعت او خواهم چو سوزانم شاد

دل پر گشت از مهری که بر جبهت از مهری  
 چو شاه خوشنوا م آمد خبر و برین جوام  
 چو از دستش خورم باده نم از او آزاده

خروج مثنوی سالم

زهی در راه عشق او دان یاکین مانم

اگر در راه بازاری غم عشقت خیرم

خروج مثنوی سالم

برای خوشه خورا بگرد خار میگورم  
 سر آن گنج دارم من چو دم بار میگورم  
 فز رفته باز میشه چو بویار میگورم  
 نیدانی که ز خورم که چو خار میگورم  
 برای عشق لیلی در آن مجنون از میگورم  
 من سرگشته خذرم کبی تبار میگورم  
 که عقلم بر بیستم کرد و نا بوار میگورم  
 ز حوت عار میبایم از این عار میگورم

نه آن خوراکه چون خورد شیخ دهم بلغم صغیر  
 نخواهم خانه در دونه گاد و بیره فریه  
 رفیق خضم دهمم قدم خضم را جوین  
 نیدانی که سیر غم که گرد قاف منم  
 نیم پشته آتش که پر وبال خود ریزم  
 مرا زین مردمان شمر خیالی آن میگورم  
 بهانه کرده ام نان و لیکن است خوارم  
 بیا ای شمس تجزی کیوان که چو بیزی

نه این مانده آن ماند بداند اندیشه منم  
 غسب سیخ سیخ پیکان من چو ابر این هم  
 ز رو غلظی هم منگر که من سر این این هم  
 چو جیو منی آن یاب جان سیار این هم  
 مخوان من پس مرانده چو از احرار این هم  
 حذر باید ازین غوغا که من خوار این هم  
 موز غم زانکه بی تشویش من غمخوار این هم  
 تو جانی وز جان روی بد از بد پیش منم  
 دل مجروح را بر دم چه خیر اندیش منم  
 که آرد رحمت سوت ازین غمیش منم  
 مکن کاری چو عیاران کار پیش منم  
 اگر در پیش محرابم و گرنج خراباتم  
 چو بی بگویم ز جراتش اگر در باغ جاناتم  
 چو پیش از زمین دویم بالای ساداتم  
 سجود آرد به پیش این سعادت ساداتم  
 بصد جانها بفرود شمع عشقت آن نامم  
 نه اخلاق سگان از من نه بر مردار میگورم  
 ولیکن بی پروا باند که چون طیار میگورم  
 ولیکن است سلام بی سلا میگورم  
 قدم بر جاده سرگردان چون پیکار میگورم  
 نیدانی که بوسیم که بر گلزار میگورم  
 منم بر پشته سلطان که پرتو از میگورم  
 خیال از غیبت منم چو بر سر از میگورم  
 نه بر دنیا میگورم نه بر دین میگورم  
 شفق داران پیشی هست برین قطار میگورم

کلیات

مسلمانان مسلمانان خیال یاز میجویم  
 زیار خویش هر گس هوای خویش میخوانم  
 خرد هر خطه میگوید که زین اسلام نبرایم  
 ز سالوس و قبول خلق که بشتر ز مستی  
 بیای شمس تریزی توئی شاه و منم بند  
 منم محمود خراج بان ان پروردارم  
 مراد عشق پروردی گوی گشتی گوی خور  
 قوی خاشق توئی گویان توئی پید توئی پید  
 ز من زده است از من جان میگوید این کون  
 چه خلعت هست از جان از سلطان سلطان  
 ولد گوید ز شیر از زشا بانم ز خاقانم  
 من این دیدان تو را نمیدانم نمیدانم  
 گوی گیر و گریبانم گوی از دیرت نام  
 یکی شیری می بینم جهان پیش کلا هو  
 چه طفل گم شده چشم من اندر کوی بازاری  
 زین جبین فلک چشم خور زوزن چو چو  
 منم مقیوت با ویست که چشم زبون پریش  
 ز دست و بازو قدرت بهرم تیری پرو  
 و کان نایبا خواهم که قرصش قرص ما آید  
 خشم کن چند میگوید چه قیل و قال میخوانم  
 بستم پیلنی آمازان خان هر قانان  
 مراد روی داروی ز جالینوس نپایا  
 بروای روز گلچهره که خورشیدت چه گلگد  
 بروای بانغ بخت برده شیر با شیرت  
 اگر صد جنیق آید ز برج آسمان برین

نخ شمس سالم  
 حرامم باد و حاصل یار اگر جز با میجویم  
 ز عشق آن بت ترسا کنونی ناز میجویم  
 جبار از کعبه و مسجد زره خار میجویم  
 نخ شمس سالم  
 چه می پایی تو ای ساقی برده با ده چو محمود  
 بصد کلم بر آوردی تا کردی تو می مشهورم  
 که از بسجی صلا گوئی زنی کا بهی تا قوم  
 چونک مطرب جانان باز خوش چو طنبورم  
 چه غم گم زین نیک است از آب گل عجم  
 نخ شمس سالم  
 من این قیاس جاور امیدانم نمیدانم  
 من این سخنوی بد جور امیدانم نمیدانم  
 که من این شیر و آهور امیدانم نمیدانم  
 که این بازار و این کور امیدانم نمیدانم  
 من این کن و آن شور امیدانم نمیدانم  
 اگر چه صهل این جور امیدانم نمیدانم  
 که من آن است با زور امیدانم نمیدانم  
 من این نان و تر از زور امیدانم نمیدانم  
 که قیل و قال و قال و قال امیدانم نمیدانم  
 که با چو او با تور امیدانم نمیدانم  
 که من این در و در و در امیدانم نمیدانم  
 که من جبه نور یا پور امیدانم نمیدانم  
 که جز آن نقل طرغور امیدانم نمیدانم  
 بجز آن برج و بار و در امیدانم نمیدانم

تبرک جان همگی بر منخ و دل از میجویم  
 چو سر در پایش اندازم چو استار میجویم  
 شراب شام چنگت سر بار از میجویم  
 که جان از هر میگوید سبحان از میجویم  
 بسی بستم ترا که یک نخ چون این از میجویم  
 که گاهی از تو در و صلح زانی از میجویم  
 شب عالم شود روشن چو از خورشید پر نور  
 جهان من چو شعله بد چرا آخر چو زبور  
 یکی را مرهم جانم کی را زخم سا طورم  
 که از انوار قرب او گمان آید که منم  
 اگر چه در جهان اینجا چشم خلق استم  
 که من آن سی بی سورا نمیدانم نمیدانم  
 من این جان طرب جور امیدانم نمیدانم  
 که این سیلاب آن جور امیدانم نمیدانم  
 نگو گور او بد گور امیدانم نمیدانم  
 که غمزه چشم و ابرو را نمیدانم نمیدانم  
 که من جز میر میر او را نمیدانم نمیدانم  
 من این گندیده طرغور امیدانم نمیدانم  
 که این لالای لولو را نمیدانم نمیدانم  
 بیایین سوس آن جور امیدانم نمیدانم  
 که نخ دور و پاور امیدانم نمیدانم  
 که جز آن جعد و کبوتر امیدانم نمیدانم  
 که من چشمنده جواد امیدانم نمیدانم  
 که من آن نقل و ترغور امیدانم نمیدانم  
 که این حیرت باور امیدانم نمیدانم

دل چون تیری پردگان تن می غره  
 بیای شمس تیرزی کن نگین بی با  
 سن آنم که خیالاتش تراشده تن بشم  
 دو صورتش پیش می آری گوی شمس شام  
 چو زنده ام بود چو پای که در قعرش بود تو  
 چو زلف او رس باشد که دست چو پیمان  
 چو یار زو رفتن منم چو پیرده حضور  
 چو پیش از صبا آن دم چو یار یک جهان  
 گوی با خویش در جنگ گوی چو شیر و گم  
 خمش کن ای دل گوید که آه خواهی  
 مرا چون کم فرستی غم خیزج تنگدل باشم  
 غمان تو مرا گذاشت تا غمگینم کم  
 عجب وی را انگیزی در دم را در گره  
 مرا چو تو گذارد که در پیش من مقل باشم  
 خیالی کان پیش آید خیالات با پو شام  
 خمش کن مقل که تر کن حال خود بفال خود  
 سن از اقلیم بالا بر عالم نمیدارم  
 مرا گوی نظری کن می با ما مرغی کن  
 در آن شربت که جان سازد دل شاق جان  
 کجا جویم چو او در لب طبیعت ناز می گوی  
 نه این جسم نه این جانم نه این گیم نه ایم  
 عجب شکلی که افتادم که نه بنده آزادم  
 نه مرد نامم نه گم نه با کس صلح نه جنگم  
 بهر پرده که بشینم نه زبان پرده بینم  
 که باشد شمس تیرزی که پیام ز غماز خود

اگر آن سست بازو را نمیدانم نمیدانم  
 پرده گاتم صال آید تبارن است کن بشم  
 دو مرامن چو آینه تختین را لکن بشم  
 خاک جان من ای آن نوی در ز غداش کن بشم  
 چه دستک ز غم آنم که پست برن بشم  
 خدا داد که کس که آنم در جرم بشم  
 چو نخته شد کباب من چو در بابن بشم  
 چو آمد یار گلنگم چو با این سخن بشم  
 وطن آنش گرفت از تو چو چو در وطن بشم

اگر آن سست بازو را نمیدانم نمیدانم  
 مراد او چون لی باشد چه سحر بود علی بشم  
 مراد هست گرون که بسایم بختش جان بشم  
 چه جنگم یکبار خواهی دانی وقت ساز بشم  
 مرا گوید چه می نانی ز عشق ما که رهت زو بشم  
 از کونم چه غم دارم که با او پای می گویم بشم  
 کبوتر باز غشش با کبوتر بود جان من بشم  
 چو در گریه غشش جانی نیست جانها بشم  
 اگر من وطن باشم و گریه کن تن باشم

بجز مثنوی سالم

هوای تو مرا گذاشت تا من کن بشم  
 عجب گردی انگیزی از وی کن بشم  
 مرا گنج تو گذارد که در پیش من مقل باشم  
 اگر خوش بریزم من خون او جمل باشم

بجز مثنوی سالم  
 همه جزای عالم را غم تو زنده میسارم  
 خدای کفایتی که از رویان خدا گریه  
 صبح تو مرا گذاشت تا شمس بر زورم  
 بسوزانم عشق تو خیال هر عالم را

بجز مثنوی سالم

نه از خاکم نه از بادم سلوکم نمیدارم  
 مرا گفته است لا تسکن جگم نمیدارم  
 خرد خواهد که در مازدوش محرم نمیدارم

بجز مثنوی سالم  
 اگر بالاست پز خرد که صواست چه پز  
 مرا چون ای طغش بشیر فصل پروردست  
 هزاران عشق بر جوشد بهر خطه جان من

بجز مثنوی سالم

نه گریه ام خندانم بران چار کار کنم  
 نه از خانه آزادم نه از جسم نه از جانم  
 نه دلشام نه لبتگم نه زبانیام نه زانام  
 نه هر نقشی که پیش آید بران نقش منم

بجز مثنوی سالم  
 چه شخص من نمیدانم که هم دانا و نادانم  
 چو با بختش و بی گم که دور از نقش و از گم  
 نه از قوم خراباتم نه از اهل مناجاتم  
 چه باشد نقش تا باشم نه از آن نقش ترا

بجز مثنوی سالم

من آن ترکم که بند و را نمیدانم نمیدانم  
 که با تو سنگ لولو را نمیدانم نمیدانم  
 چو مرغش نماید چه بند بود حسن بشم  
 دلی نگذارش تا از نقاشا مثنوی بشم  
 غنیمت تا ندانم را که در تن تن من بشم  
 خنک کاروانش من این را زین بشم  
 چه بلخی آیدم چون من این شیرین تن بشم  
 جویج خویش را دیدم چو اندر بدن بشم  
 نیم من نقش گریا چه در جامه کن بشم  
 ز تاب شمس تیرزی سیل اندر من بشم  
 چو غم بر من فروزری لطف غم خجل باشم  
 منم که تو غمی خواهی که در روی مقل باشم  
 کسالی را کسالی که که از اشتغال باشم  
 حیات مرا گذاشت تا من مقل باشم  
 بسوزید اینم پرده اند چو من شمع گل باشم  
 چنان غالی که من ام چو من مقل باشم  
 و گرد ریاست پر گوهر سر آن نمیدارم  
 چو من محمود آن شیرین سر آن نمیدارم  
 از یاد دل بهی گوید سر عالم نمیدارم  
 چو در این چنین کسیر اعظم نمیدارم  
 چو زین آن بد گشته ام نه اینم از آنم  
 نه از گوهر از سنگم نه از جسم از کاسم  
 نه مرد ز به خطاتم نه از کفر و ایمانم  
 گوی خود نقش خدایم گوی از نقش او بشم  
 شوم دردم ز خود بخود می که بخودش نامم

ندارد تا به عشق او دل بستید بی پای  
 خیالات همه عالم اگر چه آهشنا دارند  
 همیگره دول پایه همه شب همیگره ستاره  
 وگر یکدم بیاسایم دران من نیاست  
 که آن خورشید بر گردون عشق آن همیگره  
 نمش کن چند میگوئی جهانی شد ز تو نالا  
 چه شمس الهین تیرزی را همچون بشید کرد  
 نهادم پای اندر عشق بر عشاق سر بستم  
 بظا هر بین همیگوئید که سحر و ملاک است  
 منم پیدا و ناپیدا چه جان عشق در قفا  
 اگر عالم بقایا بد هزاران سال مر رفته  
 مرا گردون همیگوئید که چون سر بر سر دارم  
 اگر ساحل شود خنبت در روی نیارام  
 دران بجزی که شمس الهین تیرزی تا آ  
 نه آن بی زهره کدام که از دلدار بگیریم  
 مثال تخمه بنیوشم خلاص تیشه بندیم  
 از آن خود بی بختی که اندر خود می گفتم  
 هزاران من میاید که اثرین وقت پیش آید  
 همیگوئیم ملا بس کن و گوید حجاب من  
 همه بازان محبت با ندید آهنگ وادم  
 و بان بکشی بی نه کام می از زبان من  
 با لم بر تو من خود را بر می تا شوی الهین  
 که امین شوخ بر دارا که دیده شوخ کردی  
 یکی سوزیت سازده مختاب شمس تیرزی  
 ای عشق که کردی تو زیر و زبر خواهم

که روز و شب چون بزم سوز خیر خایم  
 بخون غرقه شود و ناله که درین آه بکشیم  
 شده خواب من آواره هر چه با خود داریم  
 من آن سخطه بیاسایم که یک خطه نباشم  
 بهرم شکر میگوئید که خوشتر امی شایم  
 بست باشد ازین شدت بهل من بیایم

سیان خنم و ترسم که گراید خیال او  
 منم افتاده در سبلی که گر مجنون آن لیلی  
 رشبهای من میان بر پاش لنگه پیران  
 را که کن با چو خورشید قبائی چشم تمش  
 بیایم جهانی را همچون پیش زریالی  
 را که کن تا که چون ای گذار ازین غمش باشم

خج مثنی سالم

منم فرزند عشق جهان بی پیش از پدر باشم  
 که ای ابله در اواری که جسم مختصر باشم  
 گوی اندر میان نهان گوی شهره که باشم  
 میان عاشقان هر شب سر باشم سر باشم  
 بگفتم نیک میگوئی برین من اگر باشم  
 حدیث شده او گویم پس نکه در کلام باشم

اگر چه روغن بادام از بادام می زاید  
 زمانی بر کف عشقش چه سیاهی میبندم  
 در آن لعلین آن یام چه سودا که منم  
 مرا عشوق نهانی چو خود نهان میجوید  
 بسوزان تنم که من سر آتش برافروزم  
 بر روز وصل اگر ما از آن دلدار نشنا

خج مثنی سالم

نه آن خنجر بکفت دادم که از پیکار بگیریم  
 نشایم جز که آتش را که از بخار بگیریم  
 سوز چون نرسنگینی که باز دستار بگیریم  
 کجا یامم دیگر باره اگر این بار بگیریم

منم آن تخمه که من با درد کار با دادم  
 چون گم سرد خوار از من هر از خورشید تابیم  
 نیایم پیش نشنا که چه بگیریم ز بی برگی  
 نه بجزیم نه نامم که از خوابان پر نهیم

خج مثنی سالم

لبوتم همچو من دیدی که من جستن بادم  
 ربانت که بود زین بان کش که من بکنم  
 بنا گایانت بشکافم که تا دانی چه منم  
 چه خوانی دیده و بیی که پیشش گنایم

بهر نه کام هر مرغی بر روی می پرد  
 بنیل و نه میگوید بر زایشی ست در طین  
 و بان بکشی ای ساعت از زبان بل جان  
 کمان نطق من بستان که تیر قمری پرد

بمهر خج مثنی خج قطیعه مفصول  
 تا غرق شدت از تو در خون جگر خایم

بخون دل خیالش باز جویشی بیایم  
 ز من یک کشتان خواهد نشانی ما شایم  
 که در طلت آهسته بر پر پای میبیم  
 در آن تن چو خورشیدی جهانی را بیایم  
 چو جان امین خیزدم بدن خوش بیایم  
 که تا چون بکاهم من چه زبان بر نهیم  
 ر عشق روی و شادان بیام خج اعلام  
 همیگوئید که جان اند که من پیش از شجر باشم  
 زمانی در بر معدن بر نلن چو زرب باشم  
 کوی حلقه می آیم گوی حلقه شمس باشم  
 و گزنی ز غم شب که در آن جان چو قمر باشم  
 بسایم آب که خوردم بر سیلاب تر باشم  
 بس آن لیر و گریه باش من بیدل که باشم  
 ملک را بان میریزد من خجا چون شرم باشم  
 نه از تیشه زبون گروم نه از سار بگیریم  
 چو خام تنگ تاری گس ز بار غار بگیریم  
 نبویم شک تاری گز از تاری بگیریم  
 نه فاسد حده دادم که از خار بگیریم  
 که من کایان غرقم چرا از اشیاء بگیریم  
 که این سنگ پولادم که در پر داز آخادم  
 ترا بشکافم ای نبل که از آغاز بنوادم  
 چو وقت آید شوی خجته بکار تو بیزادم  
 که از مستی مباد تیر سوسی غیش اندادم  
 بهم از عالم نازی جو با این سوز و سادم  
 که باخت در اندیشه ماند شکر خوام

بی لطف صال در گشتم چو پلال او  
 یاران که چو یاریم تنها بگذاریم  
 حاسد چو مرا بنید گوید که خواب است او  
 شمس الحق تبریزی چون او بین جان  
 ای کرده تو همانم در پیش در آجام  
 زانکس شدی جانیش در کس سلطان  
 بر عیاشی و مشاقم من شده آفام  
 با مشعل شاهی مار از چه سینه کاهی  
 شمس الحق تبریزم جز با تو نیامیزم  
 این شکل من دارم ای خواجه کرمانم  
 جز گوش ربا بلبل ل از شتم نالم  
 چون شکر و چون شیرم با خوردم و گیم  
 دست نه بشیارم در خوابم و بیدارم  
 از خون هزاران ل سیرت و من در لیر  
 نه بنده و آزادم نه موم نه پلا دم  
 شمس الحق تبریزی تا بنده تو گشتم  
 ای فاضل و درانم ای قابل ارکانم  
 از ذوق خلدوانی بر چرخ همی بچم  
 ای فاضل بونانی هر چند که میدانی  
 و لنگ چو اگر دم در حبس چو ایشم  
 ای ساقی سترتم از باوه تو ستر  
 ای بر بطله لولی تا چند همی تولی  
 ای خواجه سلام ملک من غم منم درام  
 جان غم سفر دارو تا معدن اصل خود  
 می تا زمرگان تا حضرت خاقانی

تا شب زهر گز در دور قمر خوابم  
 چون عشق ملک بیده از چشمش خوابم  
 حاشا که نمی آرد در چشمم گذر خوابم

چون شب بشود تاری با این همه میساک  
 چون خواب مرا بنید بر خیز و نشیند  
 بنشین بر من عاشق تا صبح و صبا

سبج شمس اخب

را نزدی که حیرانم من خانه نمیدانم  
 پیش آورم شجانش من خانه نمیدانم  
 رحم آرد مکن طاقم من خانه نمیدانم  
 بسم الله هر ای من خانه نمیدانم

ای گشته ز تو داله هم شهر و هم اهل ده  
 ترا کس که بود شویش میدار تو معذرت  
 این صبا صیبت گرم ز من برکت  
 شمس الحق تبریزی تو شکر شکر زری

سبج شمس اخب

یک بخله پری دارم یک بخله پری غم  
 جز چنگ سعادت را از غم زنجارم  
 طبعم چو جنون آرد زنجیر منب با ندم  
 بیاورم دبی یارم غمگینم و شادانم  
 دل او چو چهل باشد انیک بلش غم  
 نی دل کبسی دارم نی دل بر این غم  
 در کشور اقبال با آنکه که سلطانم

در آتش مشتاقی هم شمع و هم صبر  
 ای خوابه ز غم من نه بکیم و نه بازم  
 نه خوابه باز دارم نه بیسل گلزارم  
 من بنده محبوبم نه جاذب مجذوبم  
 گفتار با کرم باز از جسد اکر دم  
 گر در شرم و خیرم از خود غم از غیرم  
 شمس الحق تبریزی سلطان شمانی

سبج شمس اخب

از شوق خدا گونی طوطی خوش اسقام  
 تو عاشق یک عانی من عاشق جانم  
 خاموش چو باشم چون بلبل ماسام  
 روزی که نمی آئی و لنگ پریشام  
 تو هر بر این غولی من نه از غولام

دل را بخدا دارم از داد و دل شادم  
 من عاشق شیدا یم هسایه عیسی ام  
 شوریده و شیدا یم پوشیده و پیدام  
 ای نای وای نانی تا چند همی پائی  
 شمس الحق تبریزی کم کن همه تبریزی

سبج شمس اخب

زانسو که نظر بنده آن سحری نظر دارم  
 کز روی مثل خرگه صد بند کمر دارم

نک می کشد آن سیر آن سوی که بد سلیم  
 چون سایه فنا کرم در تابش خورشیدی

از من بود آید در شخص و گر خوابم  
 با عشق میگوید کای عشق بی خوابم  
 با من کنی آید تا صبح حشر خوابم  
 از تابش آن جایش خود نیست با خوابم  
 کو خانه نشانم ده من خانه نمیدانم  
 روز خانه مکن دهش من خانه نمیدانم  
 بر راه دل خود و من خانه نمیدانم  
 این خاک چه می بینی من خانه نمیدانم  
 من افتخرم و من خیرم من خانه نمیدانم  
 هم فورم و هم دو هم هم جمع و پیرانم  
 نه طوطی و نه عنقا نه بلبل بستانم  
 ای خوابه تو نامم نه ناخوش و باغی انم  
 در شرم و نه خوب منی انیم و نه آنم  
 در لوبه این حالت از غم و نقصانم  
 آن سو که کشد آنکس تا چار خپان انم  
 بیش ز همه مسلم می دانم که می دانم  
 تو در خدا خوانی من در خدا دارم  
 سترتم و از دم شاد از دل از جانم  
 بر خیز و فرزند من کج تا سوی ساربانم  
 اینجایم و آنجایم که انیم و که آنم  
 بنوازیکی نانی کز نای تو نالانم  
 چون شمع درین حشر فزنده نالانم  
 در بام فلک نپان من راه گنده نام  
 کز فرقت آن یابس گرم جگر دارم  
 کاندربی او دارم من سیر قمر دارم

چون اصل ز خورشیدش جز گری خیزد  
چون سر دم و چون سیم بسته آن نام  
مولای سینه سبزی لا تخرج من بعدک  
که در دل تا با تو هم مهر تو بود تو تم  
افندی سنا خوشی بویسی کلبه بویسی  
خاموش که عالم شد روشن شعاع او  
ای گلشن گلزارم دی صحت بیام  
در شادی روی تو که قصه غم گویم  
آواز دشت پنهان بر تو جان پیدا  
خاموش کنم از غیرت ز یاد نبات تو  
در آجم دور خاکم دور آتش و در باجم  
امروز خوشم با تو جان تو در دلم  
ای که رفائی تو آن سوی کی دانی تو  
ابر خوش و لطف تو با جان روان ما  
زان غمزه مست تو زان جاود جاود جو  
از آتش و آب مای خسته نشان بگر  
زان طره ریحانی زان سلسله جانی  
شمس الحق تبریزی تا ناطق جان آید  
بنگت سخر خلی سربسته که بنجوم  
من درنگ خوشیم چون خورشید آن  
در خانه دل جستی در راز و درون جستی  
بر روی دل و من قاصد دل در گزینم  
آخیزه سلیمان هم بشنیدم موری  
می نالم ازین علت اما بدو صدقه  
گوئی که انا گفتی با کبر و منی بختی

من خردم که گریم من عشق و گزردم  
چون نگم و چون گم در سینه شردم  
لا تبعه دست تبری که چه ضروردم  
توست ملکی دارم که شکل شد دارم  
نیا خون نیام سے یاد تو سر دارم

که بشکند این جویم هم مغرم و هم مغرم  
یا من هونی تسلی بیسی ادبی بیسی  
ای عشق صلاگنتی می آیم بسم الله  
آفندی کلینشی کالیسو کنی ایفته  
باقیش بغیرا تو ای سرور و دریا خور

سجده ششمین اعراب

ای دیست دیدارم ای رونق بازدم  
گر غم بخورد و غمم و اینه که سزا دارم  
پنهان بود آن غایتش هر جا می بینم  
ابر شکر افتانم چون قند می بازم

تو که بودم کردان من کردی دست کردان  
بر ضربت من حکمت این خلق تمیزند  
گوهر ترکم و گوهر هند که روی و گوهر رنگی  
تبریز دل و جانم با شمس صحت اینجا

سجده ششمین اعراب

از تو شکر افتانم اینجا و هم اینجا هم  
خدمت برسان از ما اینجا و شارا هم  
در خاک اثر کرده در صحرا خاما هم  
خیره شده بر خیره ناهاد اشبه مانا هم  
در آب و چشمه در زردی سیاه هم  
ز نار تو بر بسته هم مومن تر سا هم

دل با ده تو خورده در خانه سفر کرده  
از با ده و با تو چون جیح شد این دل  
با تو بس ازین عالم بی نقش نبی آدم  
من بنگ نمیدارم همچو نوم و سیدنا  
در عالم آب و گل در پرده جان دل  
ما منتظر وقت و دل ناظر تو و ایم

سجده ششمین اعراب

برده ز فلک خرقه آورده که من عورم  
گوئی که نیم در خون و شیره انگورم  
شکات ز زجاج هم یا نور علی نورم  
نا دیده همی آدم اما نه چنین کورم  
آخر تو سلیمانی انکار که من بوم  
نفر و شمش یک زره زین علت بوم  
آن عکس تو هست ایجان ای جان بوم

ای از دل سنگینش در عشوه رنگینش  
ای عشق که از رفتی در چرخ نمی گنجی  
تن حاکم رنگی دل و شکش روی  
گر چه زرد من خاک رود روی  
گفتی که چه می نالی صد خانه غسل داد  
چون چنگ همی زارم چون بلبل گلزارم  
من چاهم و بر بایتم خندیده و گریتم

در شکندم چون صدقند شکر دارم  
سی ایضا حسبی با نچه از تو بیرو دارم  
آخر چه آرامم که از تو حسنه دارم  
شبیشو نندیشی دل زید و زبر دارم  
بستم جو صدق من لب نبی که گزردم  
بی پرده همی بیند آن کس که بصر دارم  
در دست تو در گردش گشته چو پر دارم  
بی پرده تو قصد یک پرده ز بندارم  
از نقش تو هست ایجان ترا درم انکارم  
هر چند به تن اکنون تصدیق نمی آرم  
این چار بگردن آمانه ازین جام  
ما بی دل با تو بی تو هم و با ما هم  
درستی و در پستی در رفعت و بلا هم  
خوش خلوت جان باشد آینه شرف ما هم  
هم عسرق جنونم هم هم مایه سوفا هم  
هم ایمنی از عشقت این غمته و غوغا هم  
در حالت آرامش رسوزش غوغا هم  
جان از اثر فضلش خاموش شد و گویم  
از نیت من سنگین کهن نعتی همی بوم  
چونست که می گنجی اندر دل مستورم  
یک نیم ز شکم من یک نیم ز کافورم  
روید گل زرد ایجان از خاک سرگرم  
می زارم می نالم هم غمته زنبورم  
چون ماری چیسیم چون بر سر گورم  
حیران کون حیرتم در وصلم و مجورم

هم شمس شکر زیم هم طالب تبریم  
 از جان شده ام صدره تا جان خرابم  
 در خانقم صوفی رور و طلب کاش  
 بی واسطه افلاک بر لوح دل لولاک  
 ای زاهد سجاد و آماده و دل ساده  
 چون قطب نی خیمه سنج که تویی از جا  
 من شمس حق دیم با عزت و کلیم  
 بتان قبح از دستم ایست که من مستم  
 هر چیز که اندیشی از جنگ لزان دوم  
 اسفنج خوشم خون با ترش بزوشین  
 مستی من مستم بر بسته بهم دامن  
 بیخود شده ام جان بخود ترا زین خاک  
 آن یار کوی من گرفت گلوی من  
 در حلقه میقاتم امین شده ز آفاتم  
 از عالم و از آدم از اول از خاتم  
 پای بمان در نه تا پیش تو سر گیرم  
 و لنگ ترا زیم چون در طبع بسم  
 از باد بلبل خود در لخته نیک و بد  
 چون سر و خیمه از من گلزار خرید از من  
 زیر در بر عشقم شمس الحق تبریزی  
 تا عاشق آن یارم بر کام و بیکام  
 گویش منی یار است که چه بچویشم  
 صلاح اشارت که از خلق پدید آمد  
 ز نجوم و میدانی من تا تو میزانی  
 ای منسکه بخدوشی شمس الحق تبریزی

**خروج شمس از خرب**  
 چون جان خسرو با تم جان خرابم  
 بایر خراباتی مسمان خراباتم  
 نازل شده ام شب قربان خراباتم  
 تو آن مناجاتی من آن خراباتم  
 گردون صفتم اینجا گردان خراباتم  
**خروج شمس از خرب**  
 که حلقه همشایران این ساعت دارم  
 هر چیزی که اندیشی از مهر من آنستم  
 با بر و شدم نخته تا با تو به پیوستم  
**خروج شمس از خرب**  
 با چشم تو میگویم من مست چندین ام  
 گفتا که چه میخوای گفتم که همین ام  
 موم زنی خاتم آن نقش نگین خرابم  
**خروج شمس از خرب**  
 تو طبع مشو با من تا ننگ شکر گیرم  
 من قرص بدیم که شکل تو گیرم  
 هر چند بدم در خود و ادته که تبر گیرم  
 ایمان چه میدارم من هم که کفر گیرم  
**خروج شمس از خرب**  
 سرگشته و پابر جاننده بیکام  
 ز اسرار چه می پرسی چون سحره سحر  
 از خدی اسرارم طالع زنده ام  
 ای درست نمیدانی که فاسد بایم  
**خروج شمس از خرب**

انار چه بر میستم موسی که طلسم  
 وی مطرب جان بر که سلطان خرابم  
 صد بار که و کردم سر بیان خرابم  
 سلطان خسرو با تم در زبان خرابم  
 پیدائی ما این بس نپایان خرابم  
 من سب که را تم من کان خرابم  
 خود را همه او بیستم من جان خرابم  
 هم تک شوم ای خود به که تو تم و کسیرم  
 با جنگ تو بکنایم با صلح تو به دستم  
 که جبت غلط از من من مست بر خیم  
 چون دست و چون اول دست تو مستم  
 در خدمت اقا و ده بدوی من خرابم  
 من چون دم خود خواهم هر از همین ام  
 هم علم تقییم من هم عین یقین خرابم  
 از جمله جهان ایمان شمس الحق من خرابم  
 برکش تو ازین خیمه تا رنگ که گیرم  
 بر اسپین ای جان تا غاشیه بر گیرم  
 یا امین هم زنیو یار از خط بر گیرم  
 چون تیب تو اندام پس من کسیرم  
 جان از بی عشقمش من بر در بر گیرم  
 در چرخ کله ازین در ننگم و در غلام  
 من نداده آن شرم و نغمه و خوشوارم  
 من مرده می شوم من خانه نمی خوارم  
 در فضل که است کن صد گنج که در ام  
 در قرار چو تو کوری بیزارم و بیزارم

بسم



توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم  
 که بی سروبی با هم که عاشق و مشوقم  
 شوریده ممنونم سرگشته و محزونم  
 شمس الحق تبریزی تو را حشمت الهی  
 جاتم بغض ما با دالآن را که نمیگویم  
 مخدوم صالح الدین آذین نظری فرما  
 گفتسم صنم من رو که گاه در میجو  
 یک روز غزل گویمان آتش بساطم  
 جانان همه عالم را بازار تومی بنیم  
 عقل همه چالاکان حیران می یابم  
 چون بلبل اگر غفلت بر سر خط کنمشاید  
 هر سر که سری دارد در پای تومی زان  
 فردوس چرا خواهم با جوهر چراسازم  
 شمس الحق تبریزی جان دل ما بر بی  
 حیرانم حیرانم در کوی تو جوینم  
 من خسته در بخوم بیچاره و مجوم  
 چالاکم و هم چشم ای دست ترا بستم  
 هم پیوستم و نا پیوستم من گوهر کفرم  
 در مجلس آن رستم در عرشدت بستم  
 ای منگیز زنده جنبک زنی و خنده  
 تو شخصک چو بینی که پیشترک شنیده  
 آنرا که طولا نشد زین راه چو کولانه  
 در عشق سلیمانم من هم مرغانم  
 هر کس که پری خوتر و رشیده که زنده  
 نریا دکن آن سیم سنگه در گرت اینیم

ز کس که کند توبه زین عاقبه بیزارم  
 هم زارم و بیزارم هم صحت بیارم  
 که هست می عشقم که عاقل و هشام  
 که روزه با با هم که پیر بنا جاتم  
**بجز شمس انخرب**  
 آن روز سیه باد کونا بنی جویم  
 یا صالح او که درم چون میطلبم ایوم  
 که در در بخون دل رخسار می شویم  
 زیرا که جو شد تن از بسا که می جویم  
**بجز شمس انخرب**  
 جان همه شتاقان ایشا رتومی بنیم  
 زیرا که همه گل زر گلزار تومی بنیم  
 هر جان که دلی دارد و بیار تومی بنیم  
 چون هر دم و هر ساعت میدار تومی بنیم  
 جان و دل عالم را غمخوار تومی بنیم  
**بجز شمس انخرب**  
 از وصل صنم دوم من بسیر و سالم  
 مستم و بستم افتانم و خیزانم  
 من قنای شکر زیم بر قند بدگانم  
**بجز شمس انخرب**  
 ای هم خور و خورنده آهسته که مستم  
 صد و بله خون بنی آهسته که مستم  
 این هر دو فضولانند آهسته که مستم  
**بجز شمس انخرب**  
 بر خوانم انگوشش حماقه چنبانم  
 نریا دکن حاله نریا دکنم  
 زین واقعه در چشم با چشم و چشم  
 زان رنگ چه بیزارم زان چه بیزارم

صد لیلی و صد مجنون سبت اسلام  
 که من نفس تنگم که جعفر طیب ام  
 که در عزم سلطان بیننده ز نام  
 من از هوس بیعت مجنون پری نام  
 من ترک ز سو کرم چون آید او سویم  
 من پرورد دل بشم او گوید در گویم  
 یارب که چنین بهتان میگوید رویم  
 او را بنی با هم هر چند می جویم  
 مرد وزن خاص عام در کار تومی بنیم  
 هر جا که روم آنجا آثار تومی بنیم  
 در جسد و فقر با اسرار تومی بنیم  
 جان دل عالم را انوار تومی بنیم  
 صلاح انا الحق گو بردار تومی بنیم  
 کاین نقطه ارکان با پکار تومی بنیم  
 من پا و سر خود را و الله که نمیدانم  
 بی روی تو دولتنگه بر نام و نام  
 با عشق تو به پیوستم من کشته احسانم  
 فی لائق این مجرم من مرد پریشانم  
 صد ساغر بشکستم آهسته که مستم  
 در دلبس با بنگه آهسته که مستم  
 پرده می رواسته آهسته که مستم  
 ناعش من از داده آهسته که مستم  
 هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم  
 هم طلق و خاموشم هم لوح خورشام  
 زان شمع چو پروانه یارب چه پریشانم

<p>گفته که مهاجانی امر فرزند گرسنه یا عاشق شیدا شو یا از سر ما را شو هم خرم هم شیم هم طعم هم بچشم در آینه چون بنیم نقش تو بگفت آرم</p>	<p>گفتا که بر بنگر از دیده ات انانم در پرده میسا با خود تا پرده نگردد هم چاکر هم میرم هم انیم و هم انم هم شمس شکر زیم هم خطه تریزیم</p>	<p>ای خواهر اگر مروی تشوش چه آوری هم فخرم و هم بختم هم شامم و هم تخم هم ساقی و هم مستم هم شهرد و پنهانم آئینه نخواهد دم ایوانی گفتارم</p>	<p>کز آتش حرص تو پرود شود جانم هم محنت و هم ختم هم دردم و در مانم هم ساقی و هم مستم هم شهرد و پنهانم آئینه نخواهد دم ایوانی گفتارم</p>
<b>بج مثنوی اعراب</b>			
<p>در آیه ترا بنیم در آب زخم دسته زان راه که آه آمد تا باز رود آن راه رقم بطیب جان گفتم که مینم صد گونه غلط دارم اشی که بود</p>	<p>هم تیره شود دائم هم تیره شو کلیم من راه و بان بستم من المانی دارم انوار دست بیان ای دوست نمیکند کز مال آه آمد زان پرده ماه آمد</p>	<p>ای یار اگر گویم ای یار نه ای نظاره من خوشتر ای ماه ده چاهم هم بیدل و جام هم عاشق و مستم چون بوی تو بشنیدم از خاک بزبانم</p>	<p>ای یار اگر گویم ای یار نه ای نظاره من خوشتر ای ماه ده چاهم هم بیدل و جام هم عاشق و مستم چون بوی تو بشنیدم از خاک بزبانم</p>
<b>بج مثنوی اعراب</b>			
<p>باین به صلت با پیشه قدس پیوستم آن دیهنا کسافی کز من گفت خودم افروخت رخ زدم در عربت و آرم در حلقه آن ستان در غمیشه شستم بر سیکت دم بالا شامانه ازین پیتم بست توام از پیتم هست توام از پیتم</p>	<p>گفتا که تو مروی گفتم که سب اما نوش خوشش بزیر اندستی بدلم بر نام صد جام نوشیدم صد گز بکوشیدم گو سال زین را آن تویم پستیتم بایست توام بهانا شریست توام جانما دینم در افروزی چون هست خودم کردم</p>	<p>ای ساقی مست من بگر بشکت من ای جانان لستان یکیم شخم لبستان جان رسر تو یار بر نقد بزین مارا خواهم که ز باد من آتش بفروریانی</p>	<p>ای ساقی مست من بگر بشکت من ای جانان لستان یکیم شخم لبستان جان رسر تو یار بر نقد بزین مارا خواهم که ز باد من آتش بفروریانی</p>
<b>بج مثنوی اعراب</b>			
<p>در یاب مرا ساقی و الله که چنینستم مستی تو مستم من بشکتی و بشکستم نشین که چنینمستی در خواب بهیستم تا لاف زنی گوئی که عریده و آرم</p>	<p>ای ساقی مست من بگر بشکت من ای جانان لستان یکیم شخم لبستان جان رسر تو یار بر نقد بزین مارا خواهم که ز باد من آتش بفروریانی</p>	<p>ای ساقی مست من بگر بشکت من ای جانان لستان یکیم شخم لبستان جان رسر تو یار بر نقد بزین مارا خواهم که ز باد من آتش بفروریانی</p>	<p>ای ساقی مست من بگر بشکت من ای جانان لستان یکیم شخم لبستان جان رسر تو یار بر نقد بزین مارا خواهم که ز باد من آتش بفروریانی</p>
<b>بج مثنوی اعراب</b>			
<p>بگفت سر دستم بوسه یرخ زدم از عریده کی ترسم من عریده پرورم من بهای آن سر دم بی سر کجا کردم ای هستی هر خردم ای دار و خردم در طاسم اقام چون راه آن دم</p>	<p>گفتم که تو سلطانی جانی و در صد جانما بی او کلمه عشرت گرفته و محمودم نور جان ابر آمد آن ماه اگر ایبرم خورشید جل که بود ای گویی تو بیدم ساکون شوم از گفتن گرام نشورم</p>	<p>ای ساقی مست من بگر بشکت من ای جانان لستان یکیم شخم لبستان جان رسر تو یار بر نقد بزین مارا خواهم که ز باد من آتش بفروریانی</p>	<p>ای ساقی مست من بگر بشکت من ای جانان لستان یکیم شخم لبستان جان رسر تو یار بر نقد بزین مارا خواهم که ز باد من آتش بفروریانی</p>
<b>بج مثنوی اعراب</b>			

۱۳۱

در عالم پاتش در محو سرانگش  
 هر پنج که دیدست او در پنج شیدست  
 کی روید ازین محو جز لعل صفا  
 رو آگر آناسلے در جوهر نیانی  
 شاگرد تو می باشم گر کوهن که بوزم  
 ای چشمه آگاهی سگه در نیوای  
 یک خط روی چشم در ره که قلا تو  
 برتابه تو گردانی این پهلوان  
 خاموش که جان از تو شمس ای  
 صورت گزینا شمس هر خطه بی نام  
 توستاتی خاری باد شمس هشیاری  
 جان رخیه شد بر تو آینه شد تو  
 گر بیدل و بیدستم از عشق تو پاستم  
 در مجلس خیرانی جامیت مرا جان  
 ساقی تو می جانان بگذر کران جانان  
 ای تیز ترم از تو من باوه ترم از تو  
 در غم هب بی کیشان بیگانی از غم  
 از خود بیری دم من عشق تو گردیدم من  
 شمس الحق دین جویم من جت گویم  
 گفتم مبی که تو صد گو نه طرب دارم  
 هر طایفه با قومی خویشی و نسب دارند  
 آنم که ز بهر راهش در پنج ز آتش  
 که تو تویی خشی بنشین گو که من خشم  
 سنجش آن نایزم که خسته تو بیدارم  
 یا تیش گو تو هم زیرا که ز بحر گشت

در عالم هستی بین نیلین بر چوین قائم  
 محوت که عیدست او باقی در این عالم  
 کی تازد بر بالا این مرکب شمسین شمس  
 گر آب حیات آمد در قالب همچون شمس

گر فلک ناری در حلقه بیداری  
 گشتگی عالم تو فغم کن از عالم  
 در پرد چون آگین غبارش کشد و آب  
 شمس الحق تبریزی ما بینه مرغ تو

پنج مثنوی اخرب

چو حید گنم نامن خود را تو در دوزم  
 کز کن سر دستم را من مجزه نوزم  
 در طلمت شب با تو بر اوق تازد دوزم  
 پس کن همه نلویم در پیشه اندیشه

باری از شکانت در برق رخ تو بید  
 در جوید و در تو چون طری در تاب  
 پس کن همه نلویم در پیشه اندیشه

پنج مثنوی اخرب

و آنکه همه تبارا در پیش تو بگردم  
 یا آنکه کنی در بیان هر خانه که می نامم  
 چون بوی تو دارو جان جانانم بوم  
 در خانه آب گل بی تست خراب می نول

صد نقش بر آگینم با روح در آینه من  
 هر خون که ز من روید با خاک تو میگردد  
 در خانه آب گل بی تست خراب می نول

پنج مثنوی اخرب

زان شه که تو میدانی آهسته که سرم  
 در دیده در مهبان آهسته که سرم  
 پر جوش ترم از تو آهسته که سرم  
 بادست بر ایشان آهسته که سرم  
 خود را چنسا دیدم آهسته که سرم

بیش ای دی جانم زین پیش رخسارم  
 زدی چون من و فاشی در ملت قلاشی  
 هر چه بود به بلبیدم در صورت تقسیم  
 از باره جوشانم و ز غمزه فروشانم  
 ای صاحب جدوستان بگناه شدارتم

پنج مثنوی اخرب

گفتا که بغیر آن صد چیز عیب دارم  
 من با غم عشق تو خویشی و نسب دارم  
 بیرون شو از دیده ای نور پسندیده

گفتم که درین بازی ما با سببی سازم  
 بیرون شو از دیده ای نور پسندیده

پنج مثنوی اخرب

تو قهقه خود میگویی من قهقه خود خنتم  
 با نقش خیال او بپریم در هر خنتم

بس که در در شان تو مثل من  
 چون صورت آینه من در جان آن بوم

پنج مثنوی اخرب

هر چه که سفراری فی سر لودنی دم  
 کای نیم از آن آتش بزوان و آن شکم  
 هر چه بند باصل خود با ناید میدنم  
 روزی برت جوشان آه وقت تو  
 تا ز لب خندانت یکا بنده بیا نوزم  
 زان آتش دلیلی صد شمع بر فروم  
 این پهلوان سپاه برتابه می سوزم  
 یک خطه چو پیروزه یک خطه چو پیروزم  
 هر خطه سرافرازم هر خطه دل فروم  
 چون نقش ترا بنیم در آتش شادام  
 با هر تو هر گم باشق تو آینه نام  
 با خانه در ای جان تا خانه پیروم  
 بس بند که بگسسته آهسته که سرم  
 ای دلبر خندارم آهسته که سرم  
 در پرده چو با شمی آهسته که سرم  
 نور دل او ریم آهسته که سرم  
 از باره چو پو شانم آهسته که سرم  
 احداث کرد بتان آهسته که سرم  
 از عشق فرخش جویم آهسته که سرم  
 گفتا که من این بازی بیرون سبب دارم  
 که ز دولت نور تو مطلوب طلب دارم  
 ز آتش بر آتش بر عشق طلب دارم  
 از خواب بهر سوزی می جنبیدم می رانم  
 از آن وقت اندام بوم و جنبیدم  
 این در معانی که در رشته دم سگتم

من دلق گروم که در میان خراباتم  
 خواهی که مرا بینی ای بخت نقش تن  
 فی مرد شکم خوارم فی درد شکم دارم  
 گوید بنام معنی بر بان چنین عوی  
 ای ساقی جان جانی شمع او برانی  
 من بهرم سلطانم حاکم سلیمانم  
 متن بنده سلطانم سلطان جهانم  
 طوطی خوش ایانم سیرم سخن دلم  
 هم سایه خورشیدم هم زاوه جشدیم  
 یک نیمه زلا بهوتم یک نیمه زنا سوتم  
 هم نورم و نذرانی هم ظلمت و ظلمانی  
 هم زاوه روحم من هم اصل فوجم من  
 مست از رخ جانانم افسانه نینوتم  
 ای یار که غمخواری مارا دل دلاری  
 بزخیز و یا بابای زاهد سرگشته  
 من عاشق جان بازم از عشق نه پیریم  
 پروانه و مسازم میوزم و می سازم  
 فردا که خلاق را از خاک برانگیزند  
 گرده عرصات آید شمس الحق تبری  
 من عاشق تو گشتم معشوق نبی باشم  
 من ملک خدا دارم بر طبل اجل نامم  
 من ملک خدا دارم من ترو خدا باشم  
 من هیچ نمیدانم من هیچ ندانم  
 که کفرم و که دینم که مسلمم و که کهنم  
 از لاله خورشیدش چون گشت جانم

خوردم همه زخمت خود معسانم  
 جان را نتوانم دیدن من جان خراباتم  
 جز می نخورم زیرا بر خوان خراباتم  
 روشن تر ازین بران بران خراباتم  
 دیرانی دل دیران دیران خراباتم  
 کلی همه ایانم ایمان خراباتم

ای مطرب زیبا رودستی زین در گو  
 با عشق درستی کردم مطرب مستی  
 هر جا که می باشم هم کاسه او باشم  
 گرفت زرد سیم با سینده سینم  
 گویند ترا شیطان افکنده دیران  
 هر که که سخن گویم من غم خراباتم

بازج شمس اخب

هم فضل انانم هم شرف حیوانم  
 هم نبت و هم حرم همه روضه رضوانم  
 هم اولاد و هم حجب هم گوهر و هم کاشم  
 هم ظاهر و هم باطن هم انیم و هم نامم  
 هم باعث یارانم هم دافع ظوفانم

هم فخر و هم نصرت هم رحمت ربانم  
 هم علوی و هم سفلی هم عرش و هم فرشی  
 هم ماهم و هم مردم هم گلشن گلچشم  
 هم نورشده شام هم عاشق اللهم  
 هم نورم و هم نارم هم خرقه و هم زانم

بازج شمس اخب

باقت مرابری افسانه نینوتم  
 تورا حوی و تو نوحی تورا وفق هر دو

تو را حضرت آن دیان افسانه نینوتم  
 از عشق بر پیزم پس با چه در آیمیم

بازج شمس اخب

من است سراندام از عبده بگزیم  
 از بخودی دوستی می افتم و میخیزم  
 بیچاره من سکین از خاک تو بریزم

گویند رفیقانم از عشق نه بر پیزی  
 که ز طلبی من زرانند قدرت بازم  
 که ز فقر حسنت را در حشر فرد خوانند

بازج شمس اخب

من بنده سلجوقم سلجوق نبی باشم  
 خیز فلک ختم عیوق نبی باشم

من مرغ بیابانم من گوهر ترانم  
 که عشق بخواد جان من پیش چشم صبا

بازج شمس اخب

این چیست که میدانم و این چیست که نمانم  
 که از ملکم برتر که رهبر شیطانم  
 چون تو بقلوبن خود هر لحظه صدوانم

تا کیست که میداند تا کیست که نماند  
 شیطان و ملک چه بود چه کفر چه نماند  
 که ز آنکه همه آنم که کجا چه برانیم

تو آن سنا جاتی من آن خراباتم  
 گفتیم چه کسی گفتا سلطان خراباتم  
 هر جای که گروانم گروان خراباتم  
 و بری سر و سانانم سانان خراباتم  
 خوی ملکی دارم شیطان خراباتم  
 هر که که غمش گروم در بان خراباتم  
 زاندم که زخمش دیدم شوریده چرخ  
 هم روحم هم راحت هم رحمت نینوتم  
 هم جاعل افلاکم هم جاعل ارکانم  
 هم زبهره و هم برام هم تیرم و کیوانم  
 هم طالب درگاهم هم صاحب عزانم  
 هم دینم و هم سلامم هم کفر و هم ایمانم  
 چون اوست دل جانم افسانه نینوتم  
 مارا چه تو مغتوسه افسانه نینوتم  
 تا حضرت آن دیان افسانه نینوتم  
 در سر طلی جانان در راه تو بریزم  
 اندر عرصات آیم شوری و که انگیزم  
 من خاک سر کوبت باشکست آیمیم  
 در خانه دور که صندوق نبی باشم  
 من سابق عشاقم مسبوق نبی باشم  
 در ملک و در منت مخلوق نبی باشم  
 من مانده درین جوی اوی سرگشته و جگر  
 بان روت عاتل جان من ملک بر ملک  
 و ز آنکه همه آنم که کجا چه برانیم

<p>پس حکم که را باشد چون بر همه سلطانم که آتش این سودا پر دو بود و جانم گفتم که گنگو گشتی بر گفته پشیمانم</p>	<p>در دست کسی دیگر زبان جهان حکم گفتم ز که پشم این حاصل شود این مشکل</p>	<p>پس از چه سبب باشد جزوش همه بخام گفتم من لا یعقل این ز من نیدانم</p>	<p>گزست کسی دیگر جان تن جان من از خویش پر سیدم کانجی اوج پدیدی تو گفتا که زبان کش خامش کن ای سگین</p>
<p>بهرج شمس اخر</p>			
<p>پا از پی آن کویم کان گور تو افشام تا غوطه خوری یکدم در شیر و بیام وانم که چه دردی تو در روپ نمی آرم در خار چنگ باشد حق سازد گلزارش از ضد ضدش انگیزم من قیام در قیام واندی روزی تو من چون شب بیام زیرا که توئی عهده زیرا که توئی کارم در خاقت ترک تو کی باره کله دارم ای خورده دای برده سرت تو بهرام ای برده تو دستارم هم سوئی دست ام وانم که چه میجویی ای دلبر عیارم من صید جگر بسته تو شیر جگر خوارم امروز همه ششم و شاه عطا ایم دستور رسید از حق موقوف مملکم هر چند که از شیر و شکر پاک و جانم این علم بود قطره که ما بحر صنایم هر دم بدگر رنگ که ما نقش شایم دو ساز دو صد کیش بیک بند جانم ما بر ترا زانیم که با خلق نمایم ما زاده ذاتیم کجا ایم که ایم ما شاه جاسانیم اگر چند گدایم آشفته مگوئید که آشفته شدیم</p>	<p>باشیره فشارانت اندر جرس ششم اندر جرس جان گری پای می کوبی زین باوه که داری تو پیوسته خاری تو وام از تک چه باشد فردوس گنجش داروی تو میگویم بگره گاه تو میترس شمس بحق تریزی تو روشنی از روی</p>	<p>هر چند که بیوشم در کار تو بهشیام بستان قدیمی شیر و دریا کب سمام هین چاشنی بتان بین باوه که من ایم تا ناظر حق باشی ای مرغ گز قیام کای کار تو می سازم ای خسته و بیام گویم بچین دی شوداری عجب ایم</p>	<p>من خفته و شدم اباسر آگر و بیام تو پای میگوی ای نگور نمی بین زین باوه نگر دو سوزین شیر و نوزد وامی که در افتادی بگر سو و انگن آنم که بچاه آمد یوسف خبرش آمد گویم به جگر می شو گویم چه شوم یک نخل و یک ساعت است تو نیدارم جان من و جان تو گوئی که کی بود برگرد تو این عالم خار سردی است خورشید بود در ابر چرخ حریف ای جان هر جنبس سو جنبش زنجیر همه درد در زیر قبا ای جان شمی پنهان ای امروز همه دست زمی دای خدایم</p>
<p>بهرج شمس اخر</p>			
<p>از باغ جمال تو یک بند گیا هم من خارت جو چنین باشد گلزار تو چون دیدم همه عالم را نقشه در گره گرد دل من ایجان دیده همی گری از قند تو می نوشم بانند تو میگو شوم بهرج شمس اخر مقصود تقطیع منفعیل منافعیل</p>	<p>سو کند بدین یک جان که غیر تو نبرام بر بوی گل صلت من مشتعل خام وانم که نه بگذاری در مجلس غیام من جنبس کیم کایجا در دام گرفتارم خواهی که زنی آتش در زمر من اینام بهرج شمس اخر مقصود تقطیع منفعیل منافعیل</p>	<p>امروز همه مایه لطیفیم و دغایم وان را که بود تشنه در آب ستایم ما پاک ز شیرین و ترش در دوسر ایم مانی خورد ما همیم که در چرخ آیم هر دو در گره را بدگر گو نه دو ایم نورات جهان را ز بد و نیک تو ایم کز روی چو مهرش چو سه بدر زغایم کل نیست شود هست نقاب کتایم</p>	<p>امروز بیار است خدا مجلس ما را آنها که بود کرسه گشتیم در امان شیرین و ترش گر چه که گشتیم بهر حال هم تیره شده عشق که در چرخ آید سرا که خاریم گلستان جان ما فی الجمله هر آن چیز که خواهی رسد از ما چند ان نگردیم بر خاره معیوب کی قطره کف زخم که چه گویم هر چه از اول امروز چه آشفته شدیم</p>
<p>بهرج شمس اخر مقصود تقطیع منفعیل منافعیل</p>			
<p>امروز همه مایه لطیفیم و دغایم وان را که بود تشنه در آب ستایم ما پاک ز شیرین و ترش در دوسر ایم مانی خورد ما همیم که در چرخ آیم هر دو در گره را بدگر گو نه دو ایم نورات جهان را ز بد و نیک تو ایم کز روی چو مهرش چو سه بدر زغایم کل نیست شود هست نقاب کتایم</p>	<p>امروز همه مایه لطیفیم و دغایم وان را که بود تشنه در آب ستایم ما پاک ز شیرین و ترش در دوسر ایم مانی خورد ما همیم که در چرخ آیم هر دو در گره را بدگر گو نه دو ایم نورات جهان را ز بد و نیک تو ایم کز روی چو مهرش چو سه بدر زغایم کل نیست شود هست نقاب کتایم</p>	<p>امروز همه مایه لطیفیم و دغایم وان را که بود تشنه در آب ستایم ما پاک ز شیرین و ترش در دوسر ایم مانی خورد ما همیم که در چرخ آیم هر دو در گره را بدگر گو نه دو ایم نورات جهان را ز بد و نیک تو ایم کز روی چو مهرش چو سه بدر زغایم کل نیست شود هست نقاب کتایم</p>	<p>امروز بیار است خدا مجلس ما را آنها که بود کرسه گشتیم در امان شیرین و ترش گر چه که گشتیم بهر حال هم تیره شده عشق که در چرخ آید سرا که خاریم گلستان جان ما فی الجمله هر آن چیز که خواهی رسد از ما چند ان نگردیم بر خاره معیوب کی قطره کف زخم که چه گویم هر چه از اول امروز چه آشفته شدیم</p>

آن ساقی بدست که امروز در آمد  
 امروز زلف تو مستانه گرفتیم  
 وقتت که خوبان همه در قفس آید  
 یک خط بانوشش ره عشق قدیم  
 خاموشی که تا هستی ادکره تجله  
 جز قصه شمس الحق تریز نگویید  
 امروزه ما خوشش ز بیگانه ندانیم  
 در عشق تو از عاقله عقل بستیم  
 امروز ازین نکته و افسانه خوانیم  
 با مشعل عشق که کورانش بینید  
 در راه اگر خرس اگر شیر و پلنگ است  
 ای یار جهان دیده بگو تا زکیانیم  
 ما خود ز کجا ایم چه چیریم و چه بستیم  
 ای دوست بفرما که دلم خون شد ازین غم  
 ما گنج و طلاسیم دستی هم اسپیم  
 هر چپ که میریم یقین دان کنیم  
 در بوته چو شیم درین مجره عویم  
 مرغ ملکوتیم هاسه جبروتیم  
 ما موسی طوریم چه از تو بدویم  
 از عالم قدسیم دران مجلس اسپیم  
 دستار سرخواجه به یک یک بردیم  
 المته قد که ز پیکار رسیدیم  
 زین جای پر ازیم و پراندیشه بستیم  
 در سایه آن گاشن اقبال بخشیم  
 ما تو به شکستیم و دو صد بار بستیم

صد غم گرفتیم و از آن مست بستیم  
 صبار گرفتیم و دو صد بار بستیم  
 انگشت زبان گشته که از پرده بستیم  
 یک محطه سبک کوی مناجات بستیم  
 هتیم بنیان که ندانیم که هتیم  
 از ماه بگوئید که خورشید بستیم

ران با ده که داری تو درین عقل که ما را  
 رندان خرابات بخورند و بر نقدند  
 انگشت نه بر برگ ما خواج حکیمان  
 بالا میدان آده پستی همه بر کنج  
 هر چند بر ستیدن بت مایه کفرست  
 نی نی تو نه محبم این از نهانی

چرخ شمس اخریب مکتوف مقصور

بزحالت شوریده و دیوانه ندانیم  
 کافسون نه پذیرد دل افسانه ندانیم  
 بزلفش فدایم کردن پروانه ندانیم  
 ماشیوه بخورم مردانه ندانیم

گفتند درین دام کی خانه نهان است  
 چون شانه چنان کفت در آن عقل است  
 با ده ده و کم برین چندم قدس است  
 شمس الحق تریز بده رطل پیاپی

چرخ شمس اخریب مکتوف مقصور

دیویم و دو ایم و یا ز آد میانیم  
 ما نطفه جسمیم و یا نقطه جانیم  
 هم صورت هم معنی هم بنیم هم آنیم  
 آنجا که اسپیم امیر و جهانیم  
 در آتش سو دای تو سو و ازیم  
 اینجا که رسیدیم نفس را شکنیم  
 ما زور حوریم چه را جلوه ندانیم  
 ما طوطی عرشیم درین بند نهانیم  
 چنگال زنان جسد بعد باره گنایم

ز آیم و ز خاکیم و یا ز آتش و بادیم  
 این جان و جگر گوشه چندین طرز سوایم  
 از بهر حیاتیم و یا ز ابل ماتیم  
 از جوهر پاکیم نه از عالم خاکیم  
 از جنس استیم همان عهد که بستیم  
 آنجا که کند غمزه خوشخوار تو خون  
 این ذره که ماییم ز نور شید شایم  
 ما نور شایم از آن فضل سائیم  
 شمس الحق تریز بده بوی دولت

چرخ شمس اخریب مکتوف مقصور

زین چرخ از کجی که خوار رسیدیم  
 ز غرقه آن قسطنطنیه ز خوار رسیدیم  
 دیدند که از تو به یکبار رسیدیم

دکان در میان بد عارضت همه برد  
 بی اسپ همه فارس بی می هستیم  
 زان بیسی عشاق ز افسون سحیش

معدوم می دار اگر جام شکستیم  
 ما یم که جاوید بخوریم و شستیم  
 کز دست شد بستیم برین تازه بستیم  
 ما بوالعجب ایم نه بالا و نه پستیم  
 ما کافر عشقیم ولی بت نه پرستیم  
 ما نذر نظر عقل تو چون کوزگرتیم  
 مستیم بدانسان که رو خانه ندانیم  
 در دام چنانیم که با دانه ندانیم  
 کز بخودی آن زلف تو از شانه ندانیم  
 کز یاد تو ما با ده و پیمان ندانیم  
 تا بار دیگر بده ز غمخانه ندانیم  
 خود را چه شناسیم چگونه و چه دانیم  
 یا خود ز معادن ز نبات و حیوانیم  
 کردی و جوابت بدیم و بنشانیم  
 یا هم عرض جلد یا گوهر کانیم  
 انسان شریفیم ملایک صفتیم  
 هرگز به شکستیم برنیم و بر آنیم  
 ما مظهر آب ز دیده برسانیم  
 ما نور خدا ایم نه پیدانه نهانیم  
 ما شاه زمینیم سلیمان زمانیم  
 کز چشم بر زمین و بیدار عیسانیم  
 زین وادی خم و زخم خوشخوار رسیدیم  
 دکان شکستیم و از آن کار رسیدیم  
 از سفر و از منت خار رسیدیم  
 از علت قله دره و بیار رسیدیم

چون

چون شاه شهود بیارست جهان  
در عشق زسی روزه در چله گذشتیم  
خاموش کزین عشق وزین علم لانی  
از شهر تور فقیم و ترا سیر ندیدیم  
در سایه سرو تو و ما سیر بختیم  
گشتیم بویرانه بسوای چو تو گنج  
تا بزنگ زمان تو انگشت زدستیم  
چون طبل رحیل آمد و آواز جرسها  
آن دم که بریده شد ازین جی جهان  
چون صبر زنج آمد بوی صبر حرج بود  
آن خانه که صد بار در رویا خوردیم  
آن خانه مرویست درو شیر و لادن  
آنجا طرب انگیز ترا زاده تعلیم  
آنجا شطرنج بساط و دو جهانیم  
از جور حسودان زور یار نگردیم  
در پای شه خویش بجان چو زنگار  
از بهر زردسیم چو سیاه نلزم  
راه گم نه کنسیم بی هر بخول نوییم  
گر طالب دیدار خدائی بر آس  
بار دیگر از جاه سوجاه رسیدیم  
با اسپ بدان شاه کسی چون سیده  
ای طبل نمان نوبت انگشت بگوشید  
نزدیک تر آید که از دور رسیدیم  
یکپند چو عیسی بر سر چرخ پریدیم  
تا بکسل دل را غم ابروی تو دیدیم

از شاه و از برده بلغا رسیدیم  
مذکور چو پیش آمد ز ادکار رسیدیم  
از دست و کاغذ و تکرار رسیدیم  
در باغ تو از بیم نگهبان خریدیم  
چون مار با خرتیگ خار خریدیم  
در فرقت در سوزن انگشت گزیدیم  
ما رخت و قماشات بر افلاک کشیدیم  
چون ماهی بی آب بین خاک پلیدیم  
بر گرد حواسی که آن خانه بگردیم  
از خسای مردی بگیریم چه خریدیم  
اینجا بدو رخ زرد تر از شیشه زردیم  
دین جا همه گشته ترا ز مهره زردیم  
که سر برود یا زود زار نگردیم  
وز حسرت گنجینه نبردن یار نگردیم  
جز در عقب احمد مختار نگردیم  
زیرا چو خان با پی دنیا زنگردیم  
ما اسپ بدادیم بدان شاه رسیدیم  
ای ترک بردان آ که بجز گاه رسیدیم  
احوال بر رسید که از راه رسیدیم  
یکپند چو یوسف تنگ چاه رسیدیم

ای سال چه سالی تو که از طالع نبوت  
خاموش کزین کنج وزین کان آبی  
ببین ختم برین کج چو خورشید جهانست  
بخت ممتحن اخب مکتوف مقصود  
بر تاپه سوای تو گشتیم چو باسه  
چون سایه گذشتیم بر باکی و ناپاک  
شکست که تریاک تو با ما است اگر چه  
مارا چو چو نمید بردست بپوشید  
چون جوی شد این چشم زنی آبی آن  
بخت ممتحن اخب مکتوف مقصود  
ما نیم حوالی که آن خانه دولت  
آنجا بهستیست بدون جلا خاست  
آنجا ای بگری همه خورشید تو زردیم  
چرخیت کزان چرخ چو یک برق بتا  
عاشق نه گریز ز ملونی و ملالت  
دنیا ای دنی قسمت و نمان نمانی است  
مخور استیم بی کوی و بلا کش  
در دهب عاشق خمشی پیشه گرفتیم  
چون ابرسی اشکت یخاک نشانیم  
ما چند صنم پیش محمد شکستیم  
یکپند چو یوسف برین چاه گشتیم  
شمس الحق تریز چو سلطان جهانست  
بخت ممتحن اخب مکتوف مقصود

از فسانه پارو غم پیر ار رسیدیم  
از کسب از کسب و بازار رسیدیم  
از حارس وز دزد شب تار رسیدیم  
وز شاخ درخت تو چنین خام فقیم  
تا سوخته گشتیم ولیکن نه پریدیم  
اکنون تو محویم ز پاک نه پلیدیم  
ز بهی که هر خلق چشیدند چشیدیم  
گر پوست فنا نیم بردست بدیدیم  
تا عاقبت الامر بر چشم رسیدیم  
خاموشش و مکن ناله که ما صبر گزیدیم  
مانعت آن خانه خاموش نگردیم  
انچه همه صافیم و گر در همه دریم  
دین جایی بسردی همه چون همین سردیم  
بر چرخ بر این زمین را بنوریم  
وز خار بضا از گل و گلزار نگردیم  
زین روی بجز گرد و در غار نگردیم  
با گریز و نشان بهره نانج از نگردیم  
خانغ ز خساییم و خنجر از نگردیم  
بر درسه و کاغذ و تکرار نگردیم  
وز غریت اجسام به الله رسیدیم  
وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم  
تا در صنم و لبر و خواه رسیدیم  
زان سوسن آمد بر چاه رسیدیم  
با طلعت او وقت سو گاه رسیدیم  
در گردن جان ساسد موی تو دیدیم

هر حسن ملاحظت که ز اعیان تو پیدا است  
 هر گل که شگفتت درین گلشن امکان  
 چون باد در دوان آب لب جوئی بهر  
 تا دیده بدیدار تو ای دوست کاشایم  
 ما ذرا غلامی تو بر ناصیه جان  
 تا عشق تو ما را بدل و در و جان شد  
 از ما در نفس و پیر عقل جزا دیم  
 ای شیخ مده در دستش ازین پیش  
 چون در عدم آیم سر از پار بر آیم  
 بر کار که دوست جو پر کار نشینیم  
 خالقان همه نیک اند جز این که گزیدیم  
 و اند که مفری سجز از فرزندش نیست  
 آن سوی که دیاعت شور و دل خلوت  
 نیز بد و مخسبید که نزدیک سیدیم  
 نه اند که نشانهای مروری ده یار است  
 چون تیر بر پدید ولی صید گرفتیم  
 مشتاق استیم سجز یا ده نوشتیم  
 نیز بد و مخسبید که هنگام صحبت  
 خورشید سولان بفرشاد در آفاق  
 هر کس که رسولی شفقی را بناسد  
 خفاش بجای ماند فرود و خست از خشم  
 خامش کن تا به اعظم خورشید بگوید  
 صحبت بهر جوت برین مام بر آیم  
 زلف تو شب قدر و رخ تو هم نور روز  
 پیکار بنویسیم و ز اغیار نه گوئیم

دیدیم ولی پر توی از روی تو دیدیم  
 بشکفته و صد برگش ازین بوی تو دیدیم  
 آشفته ز گشته روانی تو دیدیم

هر نقش که بر صغره رخساره کوست  
 سرگشته شب روز کجایی تو در مهر  
 در حلقه عشاق دل شمشیر مستیم

بجز مثنوی اخرب مکتوف مقصود

از آن روز نهادیم که بر بوی تو زدیم  
 ملک دو جهان را بدم درد تو زدیم  
 در سیکده عشق تو سرست قنایم

ز اویم بهتر تو میسریم بسوداست  
 از ساغر سودای تو سرست چنانیم  
 ما ایم کنون خاک در سیکده عشق

بجز مثنوی اخرب مکتوف مقصود

از سنگ سیه نوره اقرار بر آیم  
 گلزار رخ دوست جوئی پرده پیچیم

گلزار رخ دوست جوئی پرده پیچیم

بجز مثنوی اخرب مکتوف مقصود

که از سفشس من سر انگشت گزیدیم  
 کاندر خضر و گلشن اومی نگه دیدیم  
 آید که خدا یا همه محتاج و مریدیم

گر هیچ گزیری بجز از هوس خویش  
 هر روز که بنخیزی در دو پاک بشوئی  
 هر دانه که چسبیم همه دام بلا بود

بجز مثنوی اخرب مکتوف مقصود

آن نرگس و نسیرین قزقل که چیدیم  
 گر چه چو چکان از ره احکام خیدیم  
 بر خوان جهان نی زنی آتش دیدیم

از ذوق چه آگاه و ز اشتاب خریدیم  
 ما عاشق مستیم بصد تیغ نگه دیدیم  
 حق داند و حق دید که در وقت کف کش

بجز مثنوی اخرب مکتوف مقصود

استاره روز آمد و آثار بدیدیم  
 کاینک نیک مشرق ما پیش عتیدیم  
 مانیز در اظهار و قافاش و پدیدیم  
 ما پرده آن دوخته را هم بدیدیم

شب بود همه قافله مجوس ربلط  
 پس رو بشفق آر اگر طایر روزی  
 و آنکس که رسولی شفقه را نه پذیرد  
 تریاک جهان بیگمان برد که رهت

بجز مثنوی اخرب مکتوف مقصود

از شور گزیدیم به بیج فرس بر آیم  
 ما واسطه روز و شب چون سحر آیم  
 هنگام وصال بدانج ش صو آیم

روی تو کاستان لب تو شکر آیم  
 این شکل بدانیم که این شکل نمودی  
 خورشید رخ خوب تو چون تیغ کشید

آن را قسم قوت نیروی تو دیدیم  
 بر خاک درت رو بجایوی تو دیدیم  
 آن شیفته را معشک کوی تو دیدیم  
 بر باد هوا هر چه نه بر بوی تو دادیم  
 با در تو عمر سیت درین داود ستادیم  
 که زیر هوس زهر و دروغ پاک نهادیم  
 ما صح چه توان کرد که ما عشق نزار دیم  
 ما را بخدا بخش که بر حسب مرادیم  
 صد شعله ز عشق از گل گلزار بر آیم  
 هر جمله جان را همه از کار بر آیم  
 زیرا همه رنج از هوس بیده دیدیم  
 آن سو بدوی دل که درد دیدیم  
 سوی تو پرا شکسته تن خسته پریدیم  
 آواز خردس و سگ این خانه شنیدیم  
 در حرص زبان لب موفور گزیدیم  
 شیریم که خون دل نغفور چسیدیم  
 از ما چه کشیدند و از ایشان چه کشیدیم  
 نیز بد که از آن غلظت و آن حسین سیدیم  
 که سوی شفق چون نفس صبح دیدیم  
 او محرم مانیت بر او پرده تنیدیم  
 بس مرده ولی را که زیندار خریدیم  
 گو بس به منبر شد و ما جمله بدیدیم  
 در سایه این هر دو همه گلشکر آیم  
 درز آنکه دگر گو نه نماند و دگر آیم  
 شاید که به پیش تو هر شب سپر آیم



کلیات ششمین

گفتم که چو دریا بسو جوی بیاید  
خورشید چو از روی تو سرگشته و خیره است  
ای ناطقه غیب تو بر کوسه کاتانا  
عمر سیت که صبر از می و مشوق ندایم  
زان روز که مست از می میخانه عشقم  
تا چند توان بی می و مشوق نشستن  
چون شمس شود ساقی زندان خراب  
ماست و خراب از می مشوق استیم  
چه کفر و چه ایمان چه مقصود رسیدیم  
مستان خسرا بیم گوی پیر خرابات  
رد می بسرا راه طاعت شد شبست  
ما زنده بجانیم بجانیم بجانیم  
مانور خدایم درین خانه قنار  
ما این قوسیم از آن آوده رویم  
وقت ز غربت بوطن باز خرامیم  
دستار سر خواجه بیک تک برویم  
شمس الحق تبریز تبریز برودن  
ما آتش عشقم درین موم رسیدیم  
در اول منزل بدو فرسنگی هستی  
آن مد که نه بالا و نه پست است بتای  
تا آیه کرسی بسو عرش رسیدیم  
ویرانه به بومان بگذاریم به چندان  
در گنج رسیدیم و سر مار رسیدیم  
هر چند که گوی سخن مطلق و مبهم  
ما عاشق برگشته و شیدا می و شیم

چون آب روان جانب دور سفر کنیم  
ما زده عجب نیست که خیره نگذاریم  
خورشید جهانی تو ما زده پنهان  
گفتم چو بیاید دو صد در کشتایم  
بمخ مثنوی از خرب کفوف مقصود  
ما هم سرگرا نای بغفلت نه گذاریم  
در گوش بجز ز غمزه عشق نداریم  
خیزید درین میکره حاجی بکفت آیم  
بمخ مثنوی از خرب کفوف مقصود  
زان مست السقیم که مشوق پریم  
چه صومعه چه دیر که ما زهره پریم  
تا با ده بیارند که ما تو بشکستیم  
بمخ مثنوی از خرب کفوف مقصود  
تا طن نه بری زنده بجانیم بجانیم  
ما آب حیاتیم درین جوی روانیم  
ما در دو جهانیم بدون آرد و جام  
با خواجه حکایات سفر جمله بنامیم  
چنگال زنان جمله یک پاره کنیم  
بمخ مثنوی از خرب کفوف مقصود  
شعیرم و به پروانه مظلوم رسیدیم  
در قافله امت مرحوم رسیدیم  
آنجا که نه محمود نه مذموم رسیدیم  
تا می بیدیم به قیوم رسیدیم  
ما بوم نه ایم از چه درین بوم رسیدیم  
ترباک چشیدیم و مهبوم رسیدیم  
کم کن تو ز افغان که مهبوم رسیدیم  
بمخ مثنوی از خرب کفوف مقصود

در تاب درین روزن تا در نظر آیم  
گفتند که آن هست ولیکن اگر آیم  
از خبر و اخبار خوشت خوش خبر آیم  
بانت که اگر دست دهد بر سر کاریم  
چون از همه سوی متوجه سوی آیم  
در میکره بارایت منصور بر آیم  
از هستی خود زده صفت دست بر آیم  
چون بی می مشوق بخار استیم  
آن سحکه که با دلبر خود دست بستیم  
در بر همه آفاق بیک حرف بستیم  
ای خسلق بدانید که ما عاشق و مستیم  
ما بسب و سجاده تسبیح پر آیم  
ما مزع شگرفیم درین دام نایم  
یک نیمی عیسانیم و گرنی نهسانیم  
ما شاه زمینیم و سلیمان روانیم  
ما قد بر سر خواجه بجانیم بجانیم  
ما از عقبتش جمله روانیم و نایم  
ما حمله بدادیم و به معلوم رسیدیم  
آنجا که نه مطرود نه مرحوم رسیدیم  
بر کوری هر سنگدل شوم رسیدیم  
تا طن نه بری خواجه که خرم رسیدیم  
در رشته تلطیف مظلوم رسیدیم  
تبریز به قصب که در دم رسیدیم  
جویا سے ایا میم و با موم رسیدیم  
جان داده و دل تسلیم و مستیم

آن صبح سعادت چو بتابید از آن  
 بر صفت احمد بنم دست بسو گند  
 بر لبه بر آیم چو بر عهد نسیم  
 در شیرب شاهانه بدیدیم درختی  
 کجایی مزه مانیم چو در مزه در آیم  
 از روم بتازیم در گد بار سو شام  
 از مسکن مالوت چو بگرفت دل ما  
 ما نظر انوار سبج جانیم  
 ما آن طاعت جان بخش نگاریم  
 که در صفت عشاق تو ز خاک نشینیم  
 مشکین صبح با ده که امر فرخ چانیم  
 که با ده فنا گشت همین با ده آب  
 از چیزی خود بگذرای چو بسند بنیانیم  
 گفتی چه دمی بند ازین چند چه سو سو  
 گفتی که بسد ما مانده تو از بر مشوق  
 چون هیچ نمانیم ز غم هیچ بنیانیم  
 چون برگ خرد پدید شو برگ بر شینیم  
 بتیم دبان خود و باقی غزل را  
 ما طالب جانیم نه اندر پله جانیم  
 ما با ده چو ستیم از آن تو شکستیم  
 ما با سبج گویند به سجاد و تقوی  
 صیاد و شکاریم خزانه و بهاییم  
 هم نامر و منظور و هم ظلمت و لوییم  
 با درد قسرتیم از آن زده و زارییم  
 ما برین و سر چیه عدو ستارنداریم

هر شام و سحر مست سحرهای و شقیم  
 که لولوان و لبس لالای و شقیم  
 چون راهب سر مست ز غمهای و شقیم  
 در سایه آن خفته دور وای و شقیم  
 در وازه شرقت و سویدای و شقیم  
 که طره چون شام مطرای و شقیم  
 ما طالب تالیف ز انبای و شقیم

بر بام بریدیم چو از باب پریدیم  
 از باب فرج و دزدی از باب فرازیم  
 انخر شده میدان و بخلیم چو گوئی  
 اندر جیل نسیح کانیست ز گوهر  
 چون جنت دنیاست شوق ازین دیدار  
 از چشمه سید اشک و آب بخوردی  
 مخدومی شمس الحق تبریز چو آنجاست

زان جامع عشاق بخزای و شقیم  
 که دانی کاندید چه تا شای و شقیم  
 در زلف چو چوگان که بصحرای و شقیم  
 زان گوهر باغ سرده در یای و شقیم  
 ما مظهر رویت چنانست و شقیم  
 ما عاشق آن ساعد سقایی و شقیم  
 مولای و شقیم و چه مولای و شقیم  
 منتاح عیان آمده و گنج نهادیم  
 یک صبح فرستیم و بدیداش نسیم  
 ما را به ازین جوی که این باره آنیم  
 که تو به شکستن سر تو به شکستیم

هنج مثنوی اخرب مکتوف مقصود

مجموعه اسرار سرآمده جاگیم  
 بر جسد سلاطین جهان شاه نشینیم

هر بار که بسینیم که از قطره باشد  
 ما را نتوان یافت بدین بخش و گوش

گر با ده بانیم ازین چو بسند نمانیم  
 با عشق جوان نخت تو پریم و جوانیم  
 زین نقش بدان نقش ازل فرقت ندیم  
 از ما اگر او دور شود و میج نمانیم  
 ای غم بر آئی که اگر سیر نمانیم  
 آن وقت که مانیت شو پای و ایم

هنج مثنوی اخرب مکتوف مقصود

مانگ ندانیم کزین رنگ ندیم  
 کین چیز چو پرده است ما پرده ایم  
 کان نقش که نقاش ازل که دره ایم  
 ما در بر مشوق زانده بانیم  
 چون هیچ نمانیم هم اینیم و ایم  
 ما بسید عشقیم که بی برگ جانیم

با ده ز نفسا دارو آن چیز که دارد  
 با غمزه مست تو میریم و سیریم  
 این بنده از آن نقش ازل هیچ جدا نیست  
 مشوق و زخیمت که ما از پرده ایم  
 شادی شود آن غم که خویش چو شکاریم  
 ما ایم در انوقت که ما میج ندانیم

آن سخطه بگویم که ما بسته و ایم  
 ما کج رواییم نه در جسد جانیم  
 در کون و مکانیم نه در کون و مکانیم  
 ما خود چه کسانیم که چنانست جانیم  
 سلطان و گداییم هم اینیم و ایم  
 ما چرخ و نجومیم و معانی و ایم  
 ما طالب و جویای تو زانیم که کانیم  
 در سینه و دل کینه و پندار ندانیم

هنج مثنوی اخرب مکتوف مقصود

ما صومعه و مسجد و سجاده ندیم  
 مخور استیم غمرا بسته از ایم  
 چون ازل و جان مقدر سیر نمانیم  
 لیسیم و نهاریم و عیالیم و نهانیم  
 هم دانه و نقطه و هم گوهر و گاییم  
 با سوزش شمیم از آن اشک نشانیم

ما جان جانیم نه چون جسم گرانیم  
 ما ستان غرایم طلبکار شرب ایم  
 ما خود چه طلبیم که هم سایه جسمیم  
 هستیم و نه مستیم نه بالا و نه پستیم  
 ما مجرزه عودیم لطیفیم و کثیفیم  
 شمس الحق تبریز توئی گوهری

آن سخطه بگویم که ما بسته و ایم  
 ما کج رواییم نه در جسد جانیم  
 در کون و مکانیم نه در کون و مکانیم  
 ما خود چه کسانیم که چنانست جانیم  
 سلطان و گداییم هم اینیم و ایم  
 ما چرخ و نجومیم و معانی و ایم  
 ما طالب و جویای تو زانیم که کانیم  
 در سینه و دل کینه و پندار ندانیم

هنج مثنوی اخرب مکتوف مقصود

کلیات شمس بزم

<p>دینار نداریم غم و نیار نداریم وز خاک شریفیم و ز کس عار نداریم اندیشه فتوی سرور نداریم خاطر بی و باوه خسار نداریم ساتی حسین و حمزه و شاه بد جانیم ما ز پدر و دین جز غم و دلداز نداریم ما را نتوان یافت که بیرون و کانیم آن شمس نهان گشت کنون شمس بیگانیم بیا چنانم که خود از نیار ندانم امسال چنانم که بر و پار ندانم امان چون خود که از کار ندانم اسرار میگویم و اسرار ندانم طواری نویسم من و طواری ندانم من غفلت تسبیح ترا شمار ندانم کز نور فرا غم بود و نا ندانم از غمزه خود آن میباید ندانم خاموش که خاموشی و گفتار ندانم دانم که نگویم نتوانم که ندانم از ننگ کلی و کلدش باز ندانم جز فکر تو در خاطر نگین نگذارم خاکم چو انا نجاست همانجا بیارم بوی جگر سوخته آید ز مرارم من در پس این پرده نکولی بچکارم در کار تو تا یک نظر لطف گمارم تاغم که نه گویم نتوانم که ندانم</p>	<p>بروید معانی دل مانگنج معایت با جابر صد پاره و با خسته نشین امت استیم یک برهه چو منصور سر و قزاق فلک اسرار ندانیم گر طالب آبی بر آس که آیم آری چه توان کرد که ما فتنه گر ندانیم امروز چنانم که بجز خار ندانم امروز چه چاره که در از ندانم رستم شکایت چو ز از ندانم میگفت بستی که بود تا ندانم بازار می سازم و بازار ندانم در عشق تو تسبیح ز نار ندانم از خسته که ز نار ندانم فراخ بجز از دیده دل از ندانم گر دم تری تا حد خلق بنجید اگر صلح کند دار و کیش بیارم از فکر تو اندیشه دل باز ندانم بی شکر تو یک محطه در اندم نگذارم غسل بر شکر نظر خویش بیارم چون قطره بدریا رسد دست بدانم من مرد غریبم ازین شهر و جهانم با بنده شبست که دانی ندانم از فکر تو اندیشه دل باز ندانم بی شکر تو یک محطه در اندم نگذارم غسل بر شکر نظر خویش بیارم چون قطره بدریا رسد دست بدانم</p>	<p>باینجه بنام زمین عالم فاسد ترسا صفتانیم در اسلام نشسته ما شاخ و زخمیم بر از سیوه تحقیق امت سببیم ز خنیا از جوی ما محرم اسرار سر پرده جانیم از ما مطلب جز لب جام و رخ ساتی از مجلسستان بجز آشوب بخیزد کس پی نبرد و سه شمس استحق امروز چنانم که بجز بار ندانم وی با و مراد رستی بسر بار از چهره زاری چو زرم بود شکایت جولا هم ما و امن ما تار بدرید مانند تر از وی گزم که بجا از در خانه تدبیر ندانم در و با از کفر و اسلام بروست نشاک سرا بسر از عرض کنی ملک گیتی شمس استحق تبریز گفتار نیست ای خواجه بفر ما که نام بکنم آن کل کلی یافت کل خویش نهان کن جز نقش تو در دیده عهد ندانم از هستی من تا اثری باشد دمای آن دم که بفرغای تو جانم لب آید جان پذیر آن دم که خاکم بیارند شب شب است کزین هستی بودم چون آسینه رده تا باشد جانم</p>
<p>بجز مثنی آخر بکفون مقصور</p>		
<p>بجز مثنی آخر بکفون مقصور</p>		
<p>بجز مثنی آخر بکفون مقصور</p>		
<p>بجز مثنی آخر بکفون مقصور</p>		
<p>بجز مثنی آخر بکفون مقصور</p>		
<p>بجز مثنی آخر بکفون مقصور</p>		
<p>بجز مثنی آخر بکفون مقصور</p>		
<p>بجز مثنی آخر بکفون مقصور</p>		
<p>بجز مثنی آخر بکفون مقصور</p>		
<p>بجز مثنی آخر بکفون مقصور</p>		
<p>بجز مثنی آخر بکفون مقصور</p>		
<p>بجز مثنی آخر بکفون مقصور</p>		
<p>بجز مثنی آخر بکفون مقصور</p>		
<p>بجز مثنی آخر بکفون مقصور</p>		
<p>بجز مثنی آخر بکفون مقصور</p>		
<p>بجز مثنی آخر بکفون مقصور</p>		
<p>بجز مثنی آخر بکفون مقصور</p>		
<p>بجز مثنی آخر بکفون مقصور</p>		
<p>بجز مثنی آخر بکفون مقصور</p>		
<p>بجز مثنی آخر بکفون مقصور</p>		
<p>بجز مثنی آخر بکفون مقصور</p>		
<p>بجز مثنی آخر بکفون مقصور</p>		

از جسم لوزیان شدم از روح بر پریش  
اندک کریم منگر دین ریت نمودن  
وانگاه که دوی سر من بزر شرا به  
چون ابرو و چشم بستد گوهر آن بحر  
ساقی ز پی عشق روانست در دم  
می پریم چون تیری عشرت و کوشش  
همین از لب ساعق تو بند بر لب شکم  
معد در همی دار اگر شوز ز شد  
آن شب که دوی نور چو ماه تابو گاه  
وان روز که چون جان شوی از جسم تنام  
ای ناطقه خاموش چو اندیشه نهان  
نزدیک تو از قصه جهان چه گویم  
انچه از غم جهان تو بر جان دل است  
میتوب صفت در غم تو دیده به بستم  
چون نیست بخورد و قدمان دل شمس  
بیایید بیایید بگلزار بگیریم  
بس تخم بکشیم بران شوره گشتیم  
چو از خویش برنجیم آیشش و نیم  
چو بانی سر و پاییم چو ذرات هوایم  
چو شمس الحق تبریز را مونس یار  
بجو شید جو شید که ما بحر شعایم  
چو مستیم چه مستیم از ان بار که هستیم  
میرید پیر سید ز احوال حقیقت  
نیفتیم برین خاک ستان که ز حقیقت  
سکین طبعیم ز غم دور سیدیم

سوکند ندانم نه از نیم نه از انام  
تیرست حدیث من من همچو کمانم  
دارم چون گونسا رد لیکن بیکانم  
بر سپرخ وفا آید این ابرو نام

ای طالب بر برون شریعت تمامم  
این چو کرد بر سر دین و لوق تن من  
وز ناکه چکانم تو به بین قدرت حق ما  
در حضرت شمس الحق تبریز میام

بجز مثنوی اخرب کفوف مقصور

ای دوست بشکر ز جباهات کامم  
وانگه بشنو سحر محقق ز دبانم  
چون من ندید عشق کی بخدا نامم  
من در پی ماه تو چو ستاره روانم  
من همچو دل مرغ ز اندیشه طیانم  
در روزن من نور تو روز کی تابدم

چون خمیه بیک پی پیش تو پیام  
بشنو خبر بابل و افسانه بابل  
آدم که ملوی ز ملولیت ملولم  
وان روز که سر بر زنی از شرق چو خورشید  
در روزن من نور تو روز کی تابدم

بجز مثنوی اخرب کفوف مقصور

وز شوق دل رو دیده گریان چه گویم  
در نامه ندانم صفت آن چه گویم  
و غیرت ای دوست کنان چه گویم  
بجز مثنوی اخرب کفوف مقصور

سوزیت درون دل محنت زده من  
بر چهره ندوم اثر در تو تو پید است  
در حسن تو سلطانی و بیچاره گدائی  
بجز مثنوی اخرب کفوف مقصور

بجز مثنوی اخرب کفوف مقصور

بر آن نقطه اقبال چو پیکار بگیریم  
بر آن صب که گنجینه در انبار بگیریم  
یکی بجانب شخانه خمار بگیریم  
بر آن ناره خورشید قمر و ابرو بگیریم

بسیایید که امروز با قبائل و بر پرور  
هر آن دوی که پست است با فرم پرور  
درین غم چو تناریم درین دام شکایم  
چو دلاب چه گویم پر از نار و افغان

بجز مثنوی کفوف

بجز عشق بجز عشق دیگر کار نداریم  
بسیایید بیایید که تا دست براریم  
که ما با ده پرستیم نه پیا به شماریم  
بر آنیم بر آن چرخ که ما در حصاریم

درین خاک درین خاک درین خزره کار  
چه دانیم چه دانیم که ما دوش چه خوریم  
شماست گشتید از ان با ده که خورید  
چو شمس الحق تبریز عطا داد و صفای داد

بجز مثنوی کفوف

زنده منگر دین زیرانه چنانم  
بازار جهان در بکه مانم بکه مانم  
کز بحر بدان قطره جواهر است نامم  
تا سوسنهار دید بر شکل وز نامم  
لیکن ز ملوی تو کند دست ز نامم  
در حرکت ای دوست در آوز بنامم  
زیر از ره فکر است شیخ جهانم  
چون است بشوئی ز من انگشت گز نامم  
مانند خورشید سر اسر همه جانم  
در خانه چو زره بطرب رقص کنانم  
تا باز نیاید سبب اندیش نهانم  
دانی تو در احوال دل و جان چه گویم  
من بعد سخنا س که پریشان چه گویم  
احوال گدائی بر سلطان چه گویم  
جز در دول خویش بر جان چه گویم  
چو عشاق نو آموز بران یار بگیریم  
بر آن یار نکو کار و نسا دار بگیریم  
و گر کار نداریم باین کار بگیریم  
چو اندیشه به شرکت گفتار بگیریم  
بسر پیش چنین یار نکو کار بگیریم  
بجز میر سبزه میر دیگر کار نداریم  
که امروز همه روز خویریم چه داریم  
چه دانید چه دانید که ما در چه شکایم  
تو رفیق چنان شاه صنایع کسایم  
بسی علتیان را که ز غم باز خوریم

بجز مثنوی کفوف

<p>سبی مرده گرفتیم دور روح بسیدیم چو غم سیربانه نمودم دور او ما که ندیدیم که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدییم که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم رسیدیم مقصود لب خویش کیدیم شده ایم و کبابیم سیلیم و او مییم ولی ما نه گزیدیم چو با بارق کیدیم که تن شاخ و خجسته و ما با دوسیمیم غشش بش غشش بش هم آنیم نیم بلیمیم بیا بگریز زمین یا مان بدنام که پیش عاشقان چو چرخ علمیم که آتش آب میگردد و با یا م بدادم من جهانی را بیک جام زهی مرگ زهی برگ و سر انجام شده ما شمس تیز زبانه نکونام چو شادی کم شود با غم بساییم چو غم داریم با آدم بساییم که گریه ویران شود عالم بساییم بدان چاه و بدان زمرم بساییم بدین شادی ولی خرم بساییم چو ابا آینه ما رو گرانیم + چو در عشق کیدیم گریه خوانیم + چو امروده پرست و خصم جانیم + که در تسلیم ما چون مردگانیم + بهستی متمم ما زین زبانیم +</p>	<p>طیبیان فصیحیم که شاگرد سیمیم رسیدند طیبیان زره دور غریبان حکیمان آنیم ز کس مزد نخواهیم طیبیان خیریم که قاروره نگیریم چو دیدیم دگر بارخ شمس جهان با</p>	<p>زرگما و زربپاش سبکمال کشیدیم که تا شکر بگویند که ما از چه سیدیم همه شا و خویم و همه چون مییم که این شیر و عقیق ز فردوس کشیدیم دگر لاف سپران تو که ما باز پریدیم</p>	<p>سپاسه کهن را و غم بی شرم با پرسید از آنجا که بدیدند نشان ما سر غصه بگویم دور خانه بزمیم پندار که این نیز طیب است و بلیکه است دین باز کس هیچ که اغلب چندی حکیمیم طیبیم طیبیان قدیمیم چو رنجور تن آید چو معجون نجایتم شما بیدار تا بید که ما بر سر راهیم بسیارید بسیارید درین خانه آرید اگر تو نیستی در عاشقانه خام تو آن مرغی که میل دانه داری اگر ناموس راه تو بگیرد که این سودا هزاران ناز دارد برادر کوه قلاشان کد است بنام شمس تیز زبانی شوم شاد بیاتا چند کس با هم بساییم بیاتا با خدا خلوت گزینیم گر آدم نیندازد گوشه گیرد اگر دریا شود آتش نبوشیم چو نمکین نیست شمس الدین تیز بیاتا قدر یکدیگر بدانیم که میان جان فدائی است کردند غرض با تیره دار و دوستی را چو بعد مرگ خواهی آشتی کرد چو بر گورم بخوابی بوسه دادن</p>
<b>سجده شمس مکتوف</b>			
<p>طیبیان بگریزند چو میا ربیرد غلط رفت غلط رفت که این نقش ز نامیم ولی جنبش این شاخ هم از فضل نسیم</p>	<p>چو بسیار دل آمد چو نگاریم و ندیم جهان در خورمانیت که ما ناز و نسیمیم که ما روز و شب از جان نجاتیمیم</p>	<p>سجده شمس مکتوف</p>	<p>چو بسیار دل آمد چو نگاریم و ندیم جهان در خورمانیت که ما ناز و نسیمیم که ما روز و شب از جان نجاتیمیم</p>
<b>سجده شمس مکتوف</b>			
<p>مکن ناموس باطل پیش نشین حریفان در آتش صبر من کن نشان ده راه منجیانه کد است بپیش میرخیا نه میرم بگویم میرخیا نه کد است</p>	<p>نباشد در جهان کیدانه بی دم بکش او را و خوش با بیاشام مکن ناز و بکش ناز و بیاشام اگر در بسته باشد رفته از بام همین باشد مرا معلوم و اعلام</p>	<p>سجده شمس مکتوف</p>	<p>نباشد در جهان کیدانه بی دم بکش او را و خوش با بیاشام مکن ناز و بکش ناز و بیاشام اگر در بسته باشد رفته از بام همین باشد مرا معلوم و اعلام</p>
<b>سجده شمس مکتوف</b>			
<p>گر از فرزند آدم کس نمازد یکی جایست ما را شادی انگیز بپیش کعبه رویش میبریم</p>	<p>چو عیبه با چنین مریم بساییم بجان تو که بی او هم بساییم و گز نمی رسد محکم بساییم</p>	<p>سجده شمس مکتوف</p>	<p>چو عیبه با چنین مریم بساییم بجان تو که بی او هم بساییم و گز نمی رسد محکم بساییم</p>
<b>سجده شمس مکتوف</b>			
<p>چو مومن آینه مومن یقین شد فسون قتل اعوذ و قتل بپوشد گهی خوشدل شوی از من که میخیم کنون پندار مردم آشتی کن غشش کن مرده دار ایدل از پیا</p>	<p>که تا ناگه ز همه گیر نمایم سگی بگذار ما هم مردانیم غرضها را چو از دل نرانیم همه عمر از غمت در امتحانیم رخم را بوسه داده اکنون جانیم</p>	<p>سجده شمس مکتوف</p>	<p>که تا ناگه ز همه گیر نمایم سگی بگذار ما هم مردانیم غرضها را چو از دل نرانیم همه عمر از غمت در امتحانیم رخم را بوسه داده اکنون جانیم</p>

به پیش باد تو ما همسپو کردیم  
 ز نور تو بهارت سبز و گرمیم  
 عدم را بر گماری جمله بهیم  
 چو دیدیم آنچه از عالم فروست  
 زمستان و تموز از اجدا شد  
 چو قطع عشق خود ما را نمودی  
 بیاکام روز تاشه را شکاریم  
 بیاکام روز چون موسی عین  
 چو گرد سین خور طوفت کردیم  
 بر فرعون سرکش اژدهاییم  
 بر افزاییم بر پیلان شیرین  
 بر اقبال روز زده دلش بندیم  
 بای عشق خون آشام و خوشخوار  
 بیاکام روز ما صمان مییم  
 ز مرگ ما جهانی زنده گردد  
 سو به بهیم و دریایه تانیم  
 چو ما شیریم شیر شیر خوریم  
 بجسمان جان را کردیم در نیم  
 ز خود ما مید کلی برگزیم  
 اگر با ما صفا داری و گرنه  
 دو چشم ترک مانع ابهر را  
 خیالت را به پیش شمس تیز  
 بیای قطره ما بحر جویم  
 شبید عشق شو بگر بشود  
 درین سودا سوزگر سو و یابیم

منج مسدس مقصور

ز تا شیر خزانست سرد و زردیم	ز عکس علم تو تسلیم باشیم
کردم را بر نفس زانی جمله مردیم	عدم را و گرم را چون شکستی
دو عالم را شکستیم و بخوردیم	بچشم عاشقان جان و جانیم
نه گرمیم ای حرفیان و نه سردیم	زمستان و تموز احوال حسبت
بمهره همه تو استاد نزدیم	چو گفستی بس بود خاموش کردیم

منج مسدس مقصور

بمردی گرد ازین دریا بر آیم	بشب همچون عصا افتاده باشیم
ید بیضا ز جیب جان بر آیم	بدان قدرت که ماری شد عصا
بر موسی عصا و برد باریم	بهمت خون نمرودان بریزیم
اگر چه در کف این شیر زاییم	اگر چه همچو اشتر کز نهادیم
که در اقبال باقی کا نگاریم	چو خورشید و قمر نزدیک و دوریم
سگانش را چو خون اندر تنگیم	چو ماهی وقت خاموشی خموشیم

منج مسدس مقصور

ازیرا مانده تیران حقیریم	بمرغی جبرئیل را به بندیم
چرا ما از چنین سودا فقیریم	غلام ماست ازرق پوش گردون
چرا چون یوز مفتون نفیریم	خمش کن نیت حاجت دانمون

منج مسدس مقصور

تو کل با خدا کردیم در فیتیم	چو اینجا با یگانه خود ندیدیم
بترک ما جبر کردیم در فیتیم	هر آن کس که جفای گفت ما را
ببندستان را کردیم در فیتیم	در فیما صحبت یاران هدم

منج مسدس مقصور

نقاب موج از دریا کشودیم	چکان شو سوی ما از ابر هستی
که از هر ذره باد در شودیم	سر موئی ز ذکرش نیت خالی
که بسیاری بران در چهره سویدیم	تو دائم در غم ما شاد از انیم

بهر سو که بگردی ما بگردیم  
 ز عکس خشم تو ما دور بنزدیم  
 همان را و گرم را دور نوردیم  
 بچشم فاسقان مرگیم و دوریم  
 نه جسمیم این زمان مایه روح و فریم  
 اگر چه بلبیل گلزار درویم  
 سر خویش و سر عالم نداییم  
 چو روز آید چو شبان بقیاریم  
 هر شب چون عصا و روز ما ییم  
 تو این منگ که چون پشه زاییم  
 چو اشتر سوی کعبه راهواریم  
 چو عشق او نهسان و آشکاریم  
 بوقت گفت ماه بی غباریم  
 بیاتما پیش میر خود میسریم  
 بجای ما جانی را بگیریم  
 غلام خویش تن را چون اسیریم  
 به پیش تیر باشی گر چه تیریم  
 که کردست اینکه ما کردیم در فیتیم  
 شبی ناگه سفر کردیم در فیتیم  
 کنون می را دعا کردیم در فیتیم  
 بناسکامی ز ما کردیم در فیتیم  
 دلیل در پنهان کردیم در فیتیم  
 بیاراه و صولت چون نمودیم  
 در آن من شی گفتیم و شنودیم  
 که از آئین زنگ غم زدودیم

بچشم

بخش تو خانه نابود ز تقسیم  
 بس بر خاک افتادیم چون شمس  
 بیایا ماشقه از سر بگیریم  
 زمین و کوه و دشت باغ جان را  
 ز سر خوردن درخت این برگ دریا  
 چو لاله از مکان لامکانه  
 چو دوزخ نفس سفلی را بسوزیم  
 مسلمانان بیا موزیم از وسه  
 چو بوشه سنگ او هفتا چشمه  
 فر را با کواکب نور بخشیم  
 بیایا با هم سخن از جان گوئیم  
 بیان عقل اعلیٰ تر عالم  
 کس با خود سخن پیدا نکند  
 چو همدستیم از در مان یلانیم  
 بدانند زره زره امر تقدیر  
 نمش کن چید گویی سر نهان  
 هر آنچه امکان نشد در حرف گفتن  
 به بندیم این دمان امانت دار  
 چسرا شاید که ما شترادگانیم  
 بروا سه مرغ خانه تاجه دانی  
 چنینیم و چنانم هر چه هستم  
 عجب نبود اگر ما را بخایند  
 چو پسرخ اندر زبانها تو گوئیم  
 نیارد باد کاه مار بودن  
 نمش کن کاه و کوه و کوه بایست

کنون آسوده از بود و نبودیم  
 بدیای عدم صد غوطه خوریم

ببخش مسدس مقصور

جهان خاک را در زبر بگیریم	بیایا تو بهر عشق باشیم
همه در صد اخضر بگیریم	دکان نعمت از باطن کشانیم
ز سر خویش برگ و بر بگیریم	ز دل ره برده اندایشان بد بگیریم
بگفت خودم از سر بگیریم	فلک پیاد شب میدار باشیم
چو جنبت دایما زیور بگیریم	ز عبرت چون صراطیم در راه
اگر آن طسره کافر بگیریم	دلی دارد نمش چون سنگ مرمر
سبو و کوزه و ساغر بگیریم	کینه پشداش چشمیت روشن

ببخش مسدس مقصور

ز گوش و چشمها پنهان گوئیم	چو گلشن بی دمان حلق خندیم
دمان بر بسته تا پایان گوئیم	سخن در دمان چو مشرف بر دمانیم
اگر جسد بگیریم آسان گوئیم	چو باد دست تو چون گوئیم بگیریم
دهن بستیم از دستمان گوئیم	ندانند دست و پا از جنبش دل
اگر خواهی مثال آن گوئیم	تو هم با چشم میگوئی که بنگر
نمی ترسی که با سلطان گوئیم	بس است این که فرو بندیم در بند
برون از حرف در امکان گوئیم	تو هم با پای چون کوبی که ره رو

ببخش مسدس مقصور

که جز صورت ز یکدیگر نمانیم	چو مرغ خانه تا که دانه جوئیم
که ما مرغان دران دریا چنانیم	مزن با عاشقان عشق تشنیم
اسیر دام عشق بمانیم	چرا از جسل بر ما میدوانند
که آتش دیده و نیت چو نمانیم	وگر چون گرگ ما را میدوانند
چو بخشیم بی گناه و بی زبانیم	حریف کمر بایم از چه کاهیم
که ما زان کمر با اندرمانیم	ترا با دو دم شوت رباییم

ببخش مسدس مقصور

که اکنون گوهر بر سحر و جودیم  
 کلاه از فسق فرقتا ر بوییم  
 نسیم از مشک و از عنبر بگیریم  
 چنین خواهد درخت تر بگیریم  
 ز دل ما هم رود و لب بگیریم  
 طریق انجسم و اختر بگیریم  
 روان یاز خوشش منظر بگیریم  
 ازان مرمر و صند گوهر بگیریم  
 که ما از نور او صد فر بگیریم  
 چو بازان شمس را در بر بگیریم  
 چو فکرت بی لب و دندان گوئیم  
 برون از رخ گر ایشان گوئیم  
 که ما را از تو با چوگان گوئیم  
 دمان ساکن دل جنبان گوئیم  
 بدانسان بانگو چشمان گوئیم  
 نمش اسرار در بندان گوئیم  
 چو هم با نیم ازان میدان گوئیم  
 بنور گوهر انسان گوئیم  
 که شمر دریا چو ما مرغایانیم  
 ترا چه کانی چسبن و کانی چنانیم  
 نه گردون را چنین ما میدوانیم  
 چه چاره چون بحکم آن شبانیم  
 نه در زندان چو کاه کاهانیم  
 نه ما که کمر بای عقل و جانیم  
 که آنچه از نرم بیرونست آنیم

<p>ولی که عشق تو پابسته دایم عس باشی عشقت را بنییم امیری سنی از سر فرستی اگر پزیر جان من هست مارا و نه کو طاقت و امکان مارا</p>	<p>همی گوید چو زودی زیر داریم ز جملت ما همی گردن بخایم چو وزدان ما برو دوستی برآیم ز بیجان در هوایت همی بایم که ما خود پشت خم در زیر بایم</p>	<p>بزر ویدند از باغخت دو صیقل همی گوید که زویدیت زان اگر او کار دار خسرگت بفرودند تا چون وقت آمد جواب آمد گر باز ما بار یا سب</p>	<p>از ان وزدی کنون در بند خایم ز غم زخم او اندر خساریم نه ما از عشق تو مانده ز کاریم ز بار انساے رحمت ما بیایم و آنکه این شکایت می سپاریم نه ما از آب دیده دید کاریم</p>
<p>منج مسدس مقصور</p>			
<p>ز قند یار تا شانه نخایم عجائب آنکه نقش عقل من بند ز صبح روی او دارم صبح زبانم از شراب او شکست شب در شینه ما در کار بودیم</p>	<p>نماز شام روزه که کشانیم چو عقل نیست چو نش می کشانیم نماز شام را هرگز نیسایم ز دستانش شکسته دست و پایم</p>	<p>نمیدانم کجا می رود آن قند که دارد روزه همچون روزه من چو گل در باغ حنش خوش بخندم بفرمان جسیم شمس تبریز</p>	<p>کز و خوردم نمیدانم کجا می کز و هر خطه عیدی می ربایم چو صبح از آفتابش خوش برآیم خمش کردم و نه در پای می همه خفتند و ما بیدار بودیم</p>
<p>منج مسدس مقصور</p>			
<p>درین غمزه غماز گشتم بی تا نظا هر و پیدا گویم اگر چه پیش و پس آنجا گنبد بیا و رویم در بار از معانی چرا چون جام شه زیر نیک چرا خود جوی ما دریا باشد ز غیرت پرده آمد نور ظلمت همه یکدل شویم دیک بان نموداری پس ست از عالم عشق یکی اصل ست درستان منی</p>	<p>ندیم طره طسار بودیم که با عشق نمانی یار بودیم به پیش صانع جبار بودیم که مین ما به دریا یار بودیم چو اندر مخزن اسرار بودیم چو اندر قصر دریا یار بودیم و گرنه جملگی اقرار بودیم ازیرا جسد در یک غار بودیم هزاران قرن در پندار بودیم گهی سب و گهی گلزار بودیم</p>	<p>بگرد نقطه خوبی دوستی تو چون دی زاده با تو چو گویم عجب نبود اگر ما را ندیدند شال کاسه های لب شکسته بیا بنگر درین رخساره ما ز عشق آمد دلا مشوق و عاشق چو بر خسیزد حجاب از روی عالم بیا بشنو دلا درس خموشان یقین می دان که هر چه اندر وجود خمش باش و در عالم را بگفت آ</p>	<p>بسرگردند چون پر کار بودیم که با یار قدیمی یار بودیم که با در مخزن اسرار بودیم پدکان شهر جبار بودیم کز اول ما چه رخسار بودیم گه گلزار و گه گلزار بودیم چه در انکار و چه اقرار بودیم بسا وقت که در تکرار بودیم یکه بودست گر بسیار بودیم کز اول گفت بی تقار بودیم که تا در باغ عشقت در کشانیم چو عشق عاشقان گری نشانیم بسا لاله نگر بالا سے آیم نسونهای خستند در ما نشانیم</p>
<p>منج مسدس مقصور</p>			
<p>که ما خورشید را همگای کنیم که ما چون جان نمایم و میانیم در آ در ما که ماسیل بودیم</p>	<p>چو جان اندر جهان گزنا پندیم هر آن سپیدی که تو گفتی که هستی بجز در عشق مطلق جان نمایم</p>		

این کلمات در کتب معتبره است

بسیار



<p>ز عشقش در جهان عین عیانم</p>	<p>بجز سدس مقصود</p>		<p>عیان دیدیم شمس الدین تبریز</p>
<p>که آرزایم ندانم پخته و خام</p>	<p>از آن بازی که من میدانم و تو</p>	<p>ز بس بازی زهه دان زهه دم</p>	<p>مرا خواندی ز در جستی تو از بام</p>
<p>ز زحمت با من ما ز جور ایام</p>	<p>مساب این بس خوبی تو چونی</p>	<p>چو خواهی سنگ آهین کنی رام</p>	<p>تونی گز کرد از انسون و عده</p>
<p>چنین ستم ز شیرینی دشنام</p>	<p>مرا در راه وی دشنام دادی</p>	<p>که در مجلس تو داری جام بر جام</p>	<p>چه سے پرسی تو خود خوش چون بنام</p>
<p>مرا میخواند از آغاز تا انجام</p>	<p>بجز بجز سدس مخزون تقطیع غافلین بنفای عیلمن</p>		<p>خمش کردم که شمس الدین تبریز</p>
<p>دے دگی چو خورشیدی بر آیم</p>	<p>زمانه تو در یانے در افتم</p>	<p>از آن بیانمیدانم کجا یم</p>	<p>از آن با ده ندانم چون نشایم</p>
<p>شوم سرست و طوطی را بخایم</p>	<p>چو طوطی جان شکر خاید بنا گه</p>	<p>زمانه چون جان خلقه بر آیم</p>	<p>زمانه از من آبتن جانے</p>
<p>میان نزد بازان با من</p>	<p>منم آن نزد بار مست شیدا</p>	<p>بجز آن یار سب جارا نشایم</p>	<p>بجانی در نگنبدیم بمسلم</p>
<p>ترا یم من ترا یم من ترا یم</p>	<p>جواب آمد ز هر سوئی دو صد جان</p>	<p>بلا یم من بلا یم من بلا یم</p>	<p>بدیدیم حسن را سرست میگفت</p>
<p>تو نبسا خود که تا من خود میایم</p>	<p>بن گوسے چرا با خود نیانے</p>	<p>خدا یم من خدا یم من خدا یم</p>	<p>تو آن نوری که با موسی میگفت</p>
<p>شایم من شایم من شایم</p>	<p>بگفت شمس تبریزی که گفنت</p>	<p>که گوئی سایه او شد من بهایم</p>	<p>مرا سایه حاجت دان نواز د</p>
<p>ترا شکل عجب در خواب دیدم</p>	<p>بجز سدس مخزون</p>		<p>ایا یار سے که در تو ناپدیدم</p>
<p>کجا آن گوشش کا نما می شنیدم</p>	<p>کجا آن که کجا آن چشم روشن</p>	<p>ترنج و دست بخود سے بریدم</p>	<p>چو خاتونان مصر از عشق یوسف</p>
<p>کزین سودا هر خس من کشیدم</p>	<p>منم انبار آگنده ز سودا</p>	<p>نه آن دندان که لب را می گزیدم</p>	<p>نه تو پیدانه من بیانه آنم</p>
<p>قلم بشکستم و کاغذ دریدم</p>	<p>بگویم کس عشق تو وسط من</p>	<p>چو ذالنون و جنسیه با بیزیدم</p>	<p>تو آرام دل سورا نیانے</p>
<p>ز سر او چو ذره ناپدیدم</p>	<p>بجز سدس مخزون</p>		<p>ز سودا سے جمال شمس تبریز</p>
<p>چو بایاد تو اندر گور باشم</p>	<p>رخم از قبله جان نور گیرد</p>	<p>مهل که مجلس تو دور باشم</p>	<p>اگر سرست و گره مخور باشم</p>
<p>توئی جان را چو من ز بخور باشم</p>	<p>صد سننتین و دار و با منی نافع</p>	<p>چو بر دنگاه نفع صور باشم</p>	<p>قرارم که بود خود در تک گور</p>
<p>بر آای صبح تا منصور باشم</p>	<p>اگر غم هم پوش عالم گیرد</p>	<p>اگر چون بجز تلخ ز شور باشم</p>	<p>شوم شیرین ز لطف گوهر تو</p>
<p>چو پیش آهنگ چون تو نور باشم</p>	<p>بمن شاد و ناز جلد روز جوان</p>	<p>عجب بنود اگر مشهور باشم</p>	<p>توئی روز و منم استاره روزه</p>
<p>که تا از محضرت مجبور باشم</p>	<p>بدان ستور میداری چو جویم</p>	<p>ولی تا ساکن دستور باشم</p>	<p>مرا محصور میداری نه از نخل</p>
<p>که پیش زخمه اش طنبور باشم</p>	<p>خمش کردم ولیکن عشق خواهد</p>	<p>که غرق شد چون ز بنور باشم</p>	<p>چو غم دارم به پیش محضرت با من</p>
<p>بزلت کافرت ایمان ندادم</p>	<p>بجز سدس مخزون</p>		<p>اگر عشقت بجای جان ندادم</p>
<p>که من خود نما کنم تا وان ندادم</p>	<p>چو میگفتی مکن بر من نگاه می</p>	<p>غم عشق ترا نپسان ندادم</p>	<p>چو گفنتی تنگ میداری ز عشقت</p>
<p>از آن بر نیک و بد فرمان ندادم</p>	<p>من سرگشته چون فرمان نبردم</p>	<p>من بیچاره آخر جانم از دم</p>	<p>چو هر کس لطف می یا بنداز تو</p>